


۱۷۵۱ سن

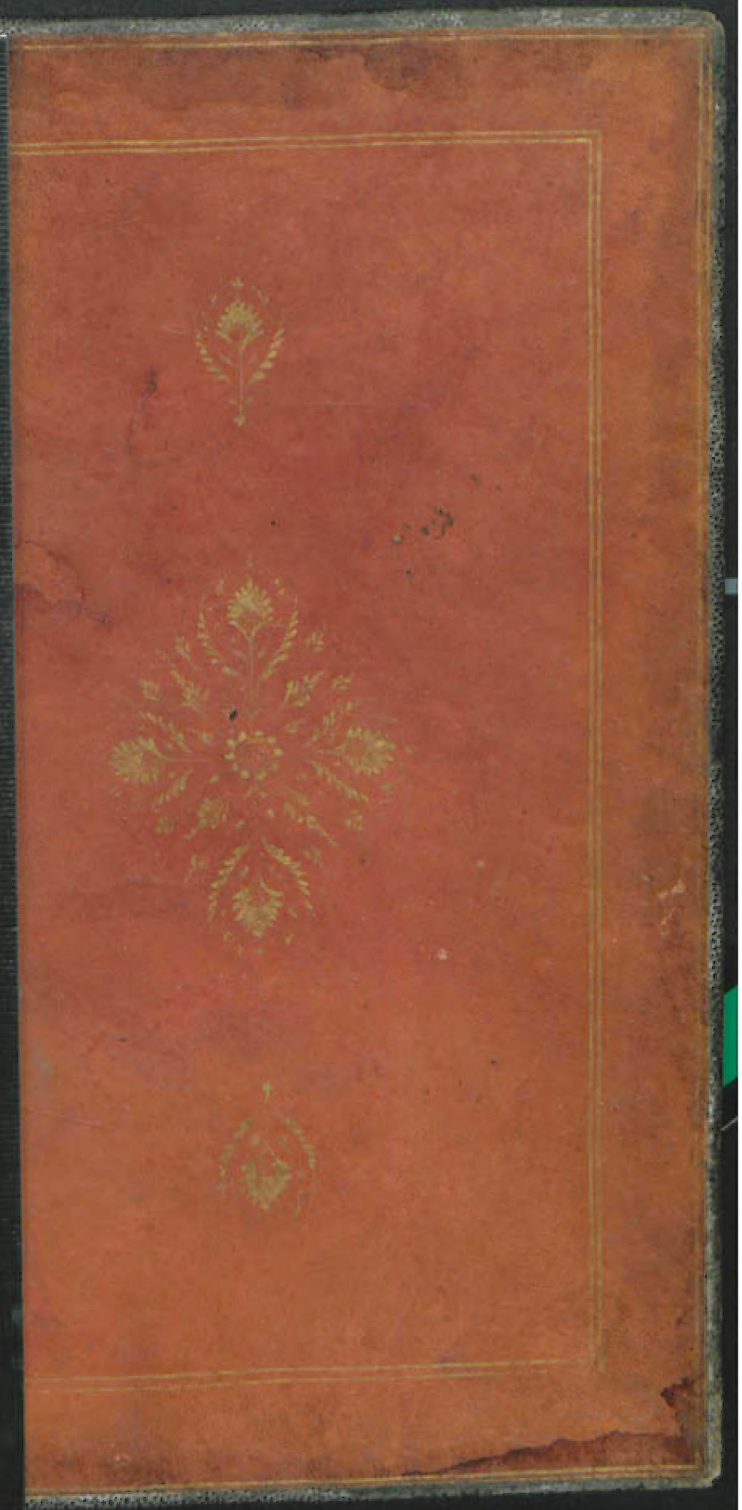
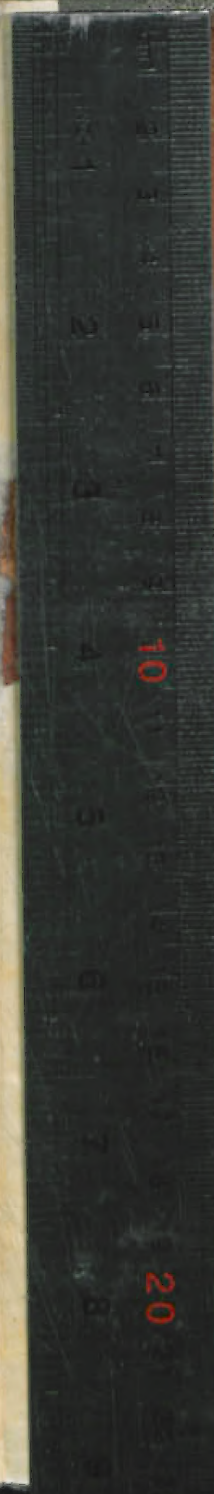
کتابخانه مجلس شورای ملی	 شماره ثبت کتاب
کتاب یوسف و زلیخا	
مؤلف جامی	۷۹۰۶۷
موضوع	۱۱۶۷۷
شماره قفسه ۹۲۴۴	خطه اولین مرزهای ۹۸۶

تکلیف فرستاده شد

۹۲۴۴

بازدید شد
۱۳۸۲

۹۳۹۹



مكتبة
الحسينية
١٢ - ١٣

مكتبة
الحسينية
١٢ - ١٣



اگر غنچه اسید کبشی	کلی از روضه جاوید بنهای
بخند آن از لب آن غنچه دلم	وز آن گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی سوا	بنعمتای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه	زبانم را ستایش پیشه کردان
ز تقویم خرد بهر دریم بخش	بر اقلیم سخن فیسیر و زیم بخش
دلی داوی ز کوهر کج	ز کج دل زبانم را کهر سنج
کشدای ناخته طبع مزاج	معطر کن ز شکم قاف تا قاف
ز شرم خنده را لک زدن	ز عطر ممانه را غبر فشان کن

سخن را خود سر انجامی نمانده است	در آن نایب بجزای نمانده است
درین فغانه شیرین فغانه	نی یایم صدائی زان ترانه
حریفان باد و خورند و خند	تنی فغانه ناکرند و خند
نه بنیم پخته زین بزم و خای	که نبود بکنش زین باده جایی
بسیا جایی را کن شرمساری	ز صاف در پیش آرا نیکه داری

بنام آنکه نایش جز جانهاست	شایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام ز نام او یافت	نم از سر چیده انعام او یافت
خود را ز غم و دهم بدم روی	هزاران نکته باریک چو روی
پی آن موزبان را شانه کرده	ز دندان شانه را دندان کرده
تسای الله زهی قیوم دانا	توانائی دد سهر تا توانا
عزت را بجز فیه از انجم	زین را زیب انجم ده بر دم
مرتب ساز چرخ چرخ دایر	فرار چار دیوار غنا صر

بناف غنچه گل زاناده بوند	ز گل بر شاخ گلین کی بند
قصه باغ عربان بهار	قیام آموز سر و جویباری
بندی بخش هر بهت بند	پرستی انجمن سر خود بند
گناه آموز دندان قدح ار	بطاعت کیم پیران ریابکار
امیر خلوت شب زندان	رفیق روز در محنت کدبان
ز بحر لطف او ابر بهاری	کند خار و یمن را آب یاری
ز کان جود او باد قرانی	کند خورشید چمن را زرفشانی
ز شکش پرنگ کام شکر	ز قهرش زهر عیش تلخ حفران
وجودش آن خردوان آفتاب	که ذره ذره از وی نور یاب
که از خورشید و دارون	قد در عرصه نابودشان رو
بهاران هست هستی نایب	که هست و هستی و هستی دایم
ز بام آسمان تا مرکز خاک	اگر صد پی نیای و هم وادار
خود آیم یا بالاشتم	ز شکش ذره بیرون نیایم

میرا دلش از چونی و چندی	میرا از رستی و بندگی
ز چویش چون و چند هست	بندان با علو قدر است
خود در ذات او آشفته زانی	طبع راه او بیدست پانی
اگر نهد بطنی او قدیم ش	شود ز دوری نادیده ش
چو خیزد صید صیبت حلاش	بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمند از نادانی خویش	حاکم حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ماشی بوسناک	کنیم آینه از زنگ بوسناک
ز بود خود فراموشی کریم	پس زانوی خاموشی نشینیم

دلالتی در این کلخ مجازی	کنی مانند طفلان فکارتی
توئی آن دست پرور مرغ کستخ	که بودت آشیان بیرون کستخ
چو از آن آشیان بیکانه شستی	چو دوان جندین ویرانه شستی
بیتان بال و پر ز امیرش خاک	بهر تالکند ایوان افلاک

ببین در قفس از ریش پهلوان	ردای نور بر عالم نشان
همان دور شبان و روزی گرفته	بمقصد راه فیروزه گزیده
ولی هر یک چه گری از بخت خاص	بچوگان ارادت گشته قاص
یکی از غرب رود شرور کرد	یکی در غرب گشتی غسری کرد
شده گرم از یکی سنگا نه رود	یکی شب را شده سنگا نه فروز
یکی حرف سعادت تقی بسته	یکی سر رشته دولت گسته
چنان که مند و منزل برید	کزین جنبش ندارند آرمیدن
زرنج را هشان فرسودگی	میان دارد و پارسودگی
چند دانه کس که چند می چیده	همه تن رو شده رود که ارند
بردم ناز نقشی میماند	ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تاکی بر سبک سپاری	به یک روی هزار بی آری
خیل آس در یک تبیین	نوی لا احب الا فلیین
کم هر دو هم در ترک برنگین	رخ و جغت و بهی در یکی کن

زهر زده بد روی و رایست	بایات وجود او که هیست
بود نقش دل هر مو شمندی	که باشد نقشه ساز نقشبندی
بوجی که هزاران نقش پیدا	نیاید بی قلم زن یک انگشت
درین ویرانه توان باغ خشتی	برون از قالب نیکو سرشتی
بر خشت از گلک انجمنان شست	که از دست زانانی سرشته
ز لوح خشت چون این حرف خا	ز حال خشت ز غافل مانع
بعالم اینهمه مصنوع ظاهر	بصانع چون نه مشغول ظاهر
چو مدی رود در کار کردار	قیاس کار کردار کار بردار
دم آخر که کس را زان گذشت	سرو کار تو خبر با کار گذشت
بد و آزار همه روی ارادت	ازدو ختم کارت بر ستاد

خداوند از هستی ساده بودیم	زیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هستی ای	بقید آب و گل با هستی ای

ضعف ناتوانی رانیدی	ز نادانی بدانانی رسانیدی
فرستادی باروشن گنج	بامرونی خسر بودی خطاب
میان نیک به تخیل کردیم	کسی اخراط و که تغریط کردیم
ره فرود نیسا کم سپردیم	بنا فرود نیسا پافردیم
تو که شش زد ستور عا	نوشیدی ز ما نور پیا
بر آن نور از تو کم بودی	چه حاصل زان چو از ما کوشتی
ز ناگوشیدن خود در خردیم	بده توفیق کو شش تا بگویم
چو دانا به چو نادان گشته ع	زدنش تا باندانی دوخت
زدستانهای نفس با پیش	مکن بر ما ره حسن عینک
در آن تنگی که ما باشیم ای	ز رحمت سوی ما بکسی ای
از آن ره خوان بودی کار	بایان بر بروی سمر مار

سنان مرغ که دام و تبت	نصیب چشم از نیت
تویی کاسی با یکا رم سار کردی	در غمت برویم یا کردی
کرامت کردی ز قد سپیدی	توفیق سجودم سپیدی
براست سر سار کجی نیم	کشیدی سر به شمشیر نیم
ز باغم را بذر خود کشتادی	ولم را با دوق یا دوشی ای
بشیرینی و چسبانی ز باغم	نهادی لعل خوش رو باغم
ز بر و ندان زان بی رسیده	ز از خوردن کدو بخششیده
بکزان مشک کفایم ده	ز تلخی رسته شیرین کایم ده
ز بختن زبان من بگردان	زبان من زبان کن بگردان
بگفتم که جده حرف طاکش	بگفتم زان مین کنی شکاکش
کیا ام و غار و در و تو	ز آب گل بر روی آورده تو
سرم پست از حلقه بر روی	ولی هم کبوی پست در گل

کلی کان پای کی سیر و کجوت	ازان کلن که ناید رنگ و بوی
چون سپید که کردانی یاباغ	جولا که کشتان منم بدی یاغ
درین و حاصلی چون یکدلیت	دو دل بودی کجند چاه صفتی
نه پند سپید یک نفر خندان	جوبادام و دمنغ از اسپندان
چو خوش شمع پرور و صند از ویر	بر دانه رستیش بر سپر
چون سپید کدل و صبر و بی زخار	نیاید با هزاران خنجر از زار
کفایت من اگر از حد بروی است	نزد ازان باران فصلت و بیت
اگر باشد و حد من کجاست	توانی چو شستن از بوی آسم
اگر باشد و حد من کجاست	توانی شستن از جسم بر آسم
بر کلنج که کردم سپنج دیده	کنون از سر مرده خرم بکیده
خیال روی تو از دیده و شوم	انسان را رنگ رخ آید خوم
نظر کر نیست در بی آسم کرد	سرکش آبی روی کارم کرد

رو چشم من دور و دشت از دشت	میں بس آب رویم با نیت
ازین بود از سپس شاید بوی	رسان از من بنمید در روی
نفت خواجه که خاتم تیرت در انکشت	نفت خواجه که خاتم تیرت در انکشت
بر پشت عید من الطولت انصفا و من التیام	بر پشت عید من الطولت انصفا و من التیام
محمدش قلم چنان مورخ است	ازمیش قلم طوق که خست
خط لوح عدم راجح فک است	ازان پر حست مک و مک است
تواند شد رنجه جانش لگ	نزد با جود و آتش جانش ند
درین بر سپس و پست و پست	شمن و زنی از شمش کش
جو پای راست از غلی انش	سر تیغ و ران شد پایانش
جداست ایر که در یوان چای	بر دگر فست نام مشک پستی
ز نام چون وی حرفی آید	دل حاتم زلدت پر بر بکیر
چون نام نیست نام آورده است	کوتاه تر بود از سر چیده باشد

مکرم شد ز عالم پندل دم	مکرم تر و نیت از هر مکرم
خدا بر سپرد و مال سپرد او را	ز غل بر نیاسالار شین بر
چو آدم در رستی قدم زد	ز مهر روی سحر از آتش نم زد
چو دس کرگشتی از گشتی	بزمی ره بخودش گشتی فوج
غیل روی سپیدی ت کاش	بر آن شد چو خرگوش گشتان ش
پایح از مقدم خروده کوی	کلیم ز شعل و شعله جوی
بصر جاش از کمان رسیده	غلامی بود و سمن بر رسیده
در آن ادوی که صالح نامه گشت بد	میان مخلص نامه خوش بد
ز پستان آواز او پستی	ز بلخ امطفا ز پادشاهی
قدش نامه کرد و دل سستی	بش را مایه عی الطفا
به بالا سایان به سحرش	چو زین به بر تیرایش
چو به رابر سپهر اشارت	ز دایره سپهر به خربارت

درون شد میم و عفت زاده	همه را ساخت شست و دخوا
بی جوش استن تنم شست	رقم ز خطه اشین به بگشت
بنو دشمن ولی زان قفس	بگنج نخر بر توره به بگش
ز مال سپهر و دی را به زاده	جهان از سایه سپهر و دی زاده
ز پای به بود بر تر پایاد	زمین آسمان در پایاد
شمن ابو دجان پاک مایه	ندید از جان کای به خاک سایه
کبک چون زمین شد سایه و آتش	بزیافت و در پای سایه و آتش
بگشت از دست شمس لعل خشت	بشت ریکت است بگشت
اگر چه کور شد زان چشم سر خام	چو سر به ساخت و حسن شام
دانش بود از دست پر	شد از خون روح هر جان سر
یکی دنیا بود از علم و دینک	کجک ز آب دنیا شش زانک
چو شد به تار او آن کسنگاری	شد ظاهر به کسنگاری

پای او را میان بود کاش	دلی شد جادوای زشت و کج
کجا در راه دین درو آید	که نماید بر وای و دای
و دای جان طای بر شای باز	دلش عوار غم پرور و شای
در معراج وی که از آفتاب نفع الدراجات و المخرجات	
پایه ایست و از معراج قدر آواز درو خوش تا حیض	
شبنم پانچ صبح سعاد	زود و تهای روز غنم و نای
ز قدر او مثالی است قدر	ز نور او برای سید الید
سواد طره اش خفت و دور	جین طلعتی نور علی نور
نیش جبه چنبل شانه کرده	مولین اشک شبنم دانه کرده
بهار تو است بجز بسیار	بسته بر جهانی بای و بار
کر که ترک همیشی را نم دی	کنند و شیر با هم را نم دی
طرب را چون سبزه خندان	مزای شیرین از آفرین

چو دولت شد ز بدخواهانانی	سوی دلت سپیدی نامانی
به پیکرت بر همه زمین کرد	زمین امید جانان زمین کرد
دلش پندار و خوشن خلق	ندیده چشم بخت افتاب در جود
در آمد نجان ناموس اکبر	بیک روز ازین طای پس انصر
بر آن لایه پر کانی جوابه برید	سوی غلوت مرلی خلد آید
بر روی مکرمانین خوابد	توخت عالمی خوابا نخت
پس چرا عشت کرد کمین	براق بری سپهر و دیم
جند و بر زمین خشن و پایی	ندیده بر هوا نسج حمای
جوشل بنوی افلاک کرای	جو فکر مند کسی گیتی نوری
ز دست او جان و بسود	نه از پای رکاب کیشته بود
کر شایستی خبر هر خردن	کر شای غفلت و کرد و کردن
جوان کز زبان و از دهن	ندیده و ان و آپ سپید

زیرین بی رنج پشت مارش	دید و ریختی ز کس پشت نشین
زبان و لب سپر چو آب دین	فرمان بشد بعزم خانه زین
شمار سپهر بیان کرد و صلوات	که کس جان الهی سپهری پیدا
ز دایر سپهر آن اقیانوس قمار	ز کس پیکر باقی درم دار
ز دشن از نیم دزد و بکر کشت	ز دود و کاسه سپهر خاک پر
در آن مسجد امام انبیا شد	صف پستیا زار پیدا شد
در آنجا شد برین سیر و زهر کنا	جود و سعید و زهر پاسبان
در آنجا کرد و پیوسته زهر کنا	بدان کس خاشاک سر و کنا
بهمه شستن باری کلا بید	چارم بر نشین آورد افغان
جود و ریختن چرخ شمشیر گام	کشت از لعل بوشن و بهرام
فشان از لعل لب برشته ری	لعل از کوه جود لعل است او پر
بشمه کج جود و سیدین و دین	ز من لعل ایست مرگش که بود دین

در آن

و زان بر تضرع شستم ساحت کس	ثوابت را به این شد چشمش
بنات الغش پرور کس کشت	بشمار و نظم خود او را پست بود
ز مهر شمع روشن شد طایر	جو پر دانه بکر و شکر کشت و ایم
عقاد از شوق سپهر و در کیش	جو سایه و واقع زیر پایش
جو شد بر چرخ طیار غیرت پایش	به پای خدایش کج خلق و خیرش
وز آنجا چون شمع سید و زهر	ز چرخ و چرخ سیریل سپهر
بد پرش سپهر اقیانوس کس	ز زلف و جلال آیس بود و کس
جو زلف شد شرف از جودش	سازد از دست خوف و عرس و دین
به دست عرس و چرخ و خنده	علم بر لایمکان بی زهر و آتش
کسی روزگار و دین سپهر	بدان و کلام و لادیت و زهر
بخت را به و آتش شد و زهر	سکاه از کس از شکی پید
سکاه ایست عالی از کس سپهر	کس کس سپهر بود و آتش و دین

بدین در اکت پوشیده شد
اجرای سر در شمع کوشیده شد

ز بوی برآمد جان سالم	ترسم با نجاتی اندر حرم
ز چشم رحمت لایستی	ز عود های پادشاهی نشینی
ز خاکای لای پیرایه بر نیز	در کتب غایب پیدا خواب بر نیز
ز بوی و سپیدان بریدنی	که روی تپت صبح زان کانی
شبانه در دوازده روز کردان	ز رویت روزهایه ز کربان
تشنه پرش و خنجر روی جا	بهر بر جنبه کافوری عا
فرود آمدن از سپید کیه اندا	کهن سپید سپید در وازا
درم غایب نشین کن	شراک از رشتنه جانهای پاک
جانی آید و کرده روشن بند	در روشن آفتاب پرستش خا
ز حجب پهای در حرم	بفرقی خاک ده برستانم

قدم یک صد و شش از جانی است	در جوب آرایش اسکان است
کلیه نداء هم از رفت یکی پاک	ز بوی باری بدن زان کانی پاک
چون یک سار و صد و بیست و بی	پیر سپید از کینیتیکه جوی
ز جانی که بخت آید از چو	فرود بند از کینیتیکه جوی
شینه انکه کلام نیست آید	حاصلت در جانی راز و ریا
ز انگایت از ان کلام نیا	ز صحرایت با و طوق با و
ز در کس که کشتن با و با و	ز هر کس که کشتن با و با و
بایس هم بر بالی است	سند فضل در جسدای و کف
از کشتن جنت و نیشینه	زبان یک گشت که با و برید
سجده جانی زنده و درون پای	از وای با و با و با و

درین مشند ز کویایه نون م
سخن چشمه کنانده اسم

بدرستی پا افتادگان را	بکن دلدار سیاه و دلداران را
اگر به غرق در بای کما سیم	غدا به پیشکش بن خاک میام
قربان رستمی آن بهر کما می	کفنی به حال لب شکاف کما می
خوش آن گز که در سوخت سیم	دید و کردی از کوشش سیم
بسجده است که اندک دریم	پراخت در غایت پر واد کردیم
بکر و در خفا کشتیم کما می	الی چون خسته در سوزان و بلخ
ز دیم ما بر شمشک لب تاب	مریم استخوان و ضلالت کما می
کمی فرستیم در اوقات غبار	کمی چیدیم از آن خاک غباری
دشمن نور سواد دید و دادیم	دشمن بر پیشانی و دم دادیم
بوی نیرت در بر کما می	زخیر و پای پیشی در کما می
محروبت ز سجد و کما می	تدکات نون دید و کما می
بر پای رستمون در کما می	مقام پستان خوابت کردیم

ز دین اندوخت دل و دینش	ز دیم نزل بهر عدل آتش
بکون کوشش ناکال و جرم است	بمجا که جان و جان میم است
بخود در اندام از قسط کما می	وین در اندام چند وخت کما می
اگر نه در لطف است سیماری	ز دست نایب سیم کما می
تضای کشتن در راه بار	خدا در ازین راه و راه بار
کوشش در پیش او حیات	و چاکر کجا وین حیات
و سول و در پستان سیم	باشش آب روی و در پستان
کند و این سیم کما می	ترا ازین شفاعت و حیات
و چو کان پس کجا و در کما می	بیدان شفاعت لنتی کما می
بحسن استقامت کار کما می	لطیفان کرا و یا به حیات

و در کمال پشیمانی که خواهم که معصومی خدا را که الصالحین
 زلی که کوه و درخت و در شوم دست و پیرایه استخوانی

سواد کون ملک خواجده است	سحاب شمره و پاپه است
نیز نقش بی نقش بندان	کسی جوان بلوغ و جوانی است
تیره سپید و آبی است	چرخه دانه قهای شاهی است
پیر که ترند و پیر که ترند	نقشه از که نقش شاهی است
سردای نو بهی که در پاشان	زرد و سفید که در کف است
پنجه ابرو در جبهه است	جوانان شب که در تاری
زینت است و زینت	از آن اند که در ارم میام
که در در قفس را در جبهه است	نزاران خنده در کف است
درین عالم خدا با زما	در آن خورشید شام و صبح
زینت خاکش اندر کعبه است	زینت است که در کعبه است
بدانش که کار می بیند	زینت خاکش اندر دانه
که در علم را در جبهه است	اگر کسی که در جبهه است

بر جبهه ملک و دولت	سایه کاه و آرد و شام
اگر اشد قبول شمشیر است	شیر کاه و آرد و شام
بهر کون کون و شمشیر	ز نور آرد و کاه و آرد
کشت من کوکب و دیانه	ز نور شمشیر کون و آرد
به تعایش چون ارمی به سلم	بدان اند که در کعبه است
که در کعبه کعبه است	به یقین است و شمشیر
کیا می برود و در شمشیر	ز قوت سری و شمشیر
کمال روح اعظم و روح	بهر نام و می یک شمشیر
مقام هم به جبهه کعبه است	بر روی زلف و شمشیر
دشمن جبهه است و شمشیر	از آن کعبه و آرد و شام
بهرین جبهه در آید و شمشیر	بهرین جبهه و آرد و شام
چرخه دانه و آرد و شام	به بند و آرد و شام

کمی چنگ در قید کی نیست	وزان در چنگی نه کی نیست
نمود روی در بالادست است	اگر سپید را کر کم سر بر دست است
کند و پستی در برش را کم	به بند از روی چشم تو نم
جو کرد قطعه اندر بجز چیز	بجز شش کی بود امکان نیز
خوش آمدی که پیر جان یمن	دل جان بسته بر ترک او بند
صد پیرایه از سپید باد	صد در نور محمد از سپید باد
بنا و سپید از جهان دور	نه شش بد از ایم بی نور
ببین عزم را که شکست	پیشتر از او دار شکست
نصرت را هر چند زدن آتش	مصلحت را از علق کر آتش
درین کار کون کاغذ اندود	بهمی از رسم مصلحت و الجود
جان نیست مصدق شان	
وزان نور قدم مشهور شان باد	

شرح سلطان کی بود چوب و ج سلطان بستر لاله	طرب زندگانی از افسانه نیست بلوح او قوتش از ران
جانب سپید از روح و جرم	به شخص معین عاشق نام
به انسانی بن شخص معین	به معین بهر و بشناسن بشین
هرین معین که چون انسانی است	بهان مردی سلطان پیر است
پیرایه جید سلطان پیر	جوشم آفتاب نور پیر
خوش معین که پیرایه نور	به پیرایه نورانی نور پیر
کف صد چشم دارد بر او	که چشم خود کند مستعد او
نور می دشت روشن چشم لم	یوی دشت روشن خاک عالم
ببین علق لطف علی قیل	به دشت درین صحر کلیل
در اصل این کریم برسم پیر	کریم کی کریم بر کی پیر
سز در کار کمال غیبی او	کمی هر ملک پیر پیر او

در سپید و صیال سپید و صیال	شدند از خوی سپید و صیال
ز غواصان یک جبهه شکست	بر آمد نغمه سپید و صیال
از دل لعل مستند ز غزل قمار	بگل و در جان بیل غزل قمار
رخ طوطی از آن شش افروز	بر کاش از صدر روانه افروز
ز نور شمع یافت بر رخ شمع کینه	بر دل و در بطن و در سپید و صیال
ز رویش و غزل و آراستگی	بر رویش و غزل و آراستگی
لب شیرین بشکر بر گشتاد	دل ز پر و زبر و در جان شمع
سوز چرب و کمانج آورد	ز لعل و در جان و در آرد
جالی و پست سر جالی کرد	ز عشق و جان عالم پست کرد
ببر و در که پستی و کی است	قصای بسیار در دل بر گشت
بشن و پست و از آن کانی	بشن و پست و از آن کانی
ولی که عاشق خواند و جویت	اکر و اندک که عاشق و جویت

در دلف و دلف که گشت	شکر از عاشق و دلف گشت
که چون یکو یک شمع پدید	اکر و سپید و در دلف گشت
نویز آینه و آینه آرد	نویز و شمع و در دلف گشت
جو یکو یک گشت و آینه گشت	نویز و شمع و در دلف گشت
من و تو در میان کاری ندایم	بشن و پست و در دلف گشت
منش که غزل و آینه گشت	ز لعل و در جان و در آرد
منا و بشکر که هم و عشق چرخیم	کری و در گشت و در دلف گشت
نظم کتابی و شمع و در دلف گشت	
نظم کتابی و شمع و در دلف گشت	
دل فایز ز در و عشق و دل نیست	شبی در دل و در دلف گشت
ز عالم رویت و در دلف گشت	که باش عاشق و در دلف گشت
غم عشق از دل کس که میبارد	دل بی عشق و در دلف گشت

بحالم رویت اور چشم عشق	که باشد عالم تر عشق هم عشق
عکس هر گشته از پنداری پیش	چنان چشمت از نور عاشقی پیش
ای عشق شو کارا و باشی	عشق بر پند آسا و باشی
مهر عشق و دیگر می پستی	اگر پند آید که نو و پستی
ز یاد عشق عاشق نازکی نیست	ز نگر او فدا و نازکی نیست
اگر چشمت ز می زین عالم خردی	که او را در عالم نام بردی
نمردان عاقل و دیوانه نیستند	ولی از عاشقی بیکانه نیستند
ز آبی زده زین نشان نشانی	نه در پست و نه در استانی
بسی ز نمانش بیکانه چشمت	که عشق ز نکره ای که ان یک چشمت
بر اهل دل عشق ناپسند گویند	حدیث عیال و مرد و زن گویند
بگیتی که بصد کار و باشی	مهر عشق و نه از خود باشی
نماند عشق و در خود بخار باشی	که آن بر حقیقت کار و باشی

برج اول الفی و نحو پیشی	ز قرائن سپهر اندکی و تری
شعشع شد بر می پیشی	که باشد در سلوک پیشی
بگشت از پند و شوق زجای	بر عاشق شو که پیشی
کوبی جام می صورت کشیدن	نمای جود معنی کشیدن
ولی که در صورت نمانی	و زین پند و خود را بیکانه نیستی
چون هست رخت و منزل نماند	نماند پیشی و پست و نماند
بگشت از پند و شوق زجای	بر عاشق شو که پیشی
چون در شکست بنام و دیده	چون عاشقی نام و دیده
چون در شکست بنام و دیده	چون عاشقی نام و دیده
اگر چه جوی که کنون پیشی	منورانی و شیرم و شیر
به پری و جوانی پیشی	و در پند و نام و پند عشق
که جوی جود شدی عاشقی	بیک روی که در عاشقی

نیزه شکاری استانی	که نام از خود عالم نشانی
بکس تیش ز گلک گندمیت	که چون ز باروی ناریت
جواز شین سدا اعدا بکوشم	باستقبال مردن فیت
بجان کردم که دست بی	مادم رسم نو عهد شری
بناکم که خدا خوشین نباشد	که تخم بدو تختین بخت
نظم ز شین نوا کجاست رانی	که سوز و قل خست خدای
درین فیروز گنج بدو نظم	نظم رسم که اکبر کیهان
نخن ایام بر ریاست	که بهار و بهار است اسپهان
<p>پشتی کل از جوش خیال پسند و در آتاقم بی شکم گنجینه ای بدین</p>	
نخن پای و دیوان شین است	نخن نوا و بهار شین است
خود را با کار می چون نخت	جهان را با کار می چون نخت

عالم مرد از نوری و کهن زاد	جست که به نعل ان کز نعل زاد
نخن رکات و نون مرقم	نغم به نعل پستی رستم زاد
جوشه قاف نظم ناکان موبو	کشا و از شمشاد و جود
بجان با ناکان در بالا پیشد	نخن ششایان نوا پیشد
جواز ای بشش کجاست کدالی	کلای بشد کجاست معاش
نخن و نغن پیشد بهان	رودن از کجاست شش شرا
کجاست ز بهر و در و از کوش	نخن مقدم و بهر شش پیش
کجاست نوا بهر شش پیش	نخن اول بهر شش پیش
کجاست رانشاط و خنده آرد	کجاست نغم و نغم و نغم
نخن خنده و لب	نخن کریان شود و دلی می نشد
جواز شین ای سلم نوا	معاد الله که بهر شش نوا
نخن نعل کجاست سالت پریم	نخن نعل کجاست نعل کجاست

و هم از دل بوی را ز نهاد	بخت نام کبریا هم بخت ما
کمی شده است شیرین چسب	بیشتر نی توانم چسب و تو
سزاوارست بی محبت	کسی یکرب را نه سازم کوف
جو طوطی طبع را سازم شکو	ز من بر دست و عشق زیجا
قتل را بر حق ام چسب غدا	بسیجی باز ای نام من زاده
نکرده و طاعت از ما چسب	و کرد و کردی و در راهت پناه
خمن از بوی چو بختی	جمال بخت ما بختی
از این هیچ تخمین بی فروخت	کوف و بختی از وی در دست
بخت کرد پاریسی و دروغی	کفر و زان بختی وین فردی
چرا و زنی نقد زشت و پیا	که در پا کمره ز زشت ز پیا
ز و پا زشت ز پایی نیاید	ولی و پاسی ز زشتی نیاید
بخت کفر کمر را گلگون بای	کس از گلگون کفر نمی بای

نه چو دید و زان تیره عالی	بر گلگون بوی سیاه عالی
جانش از کس خوبان نشد	ز مشو جان بر سن کمر ناید
بیشتر از بخت و من و لیا	بهره از عاقلان پس چو لیا
بخت است و سپهری عشق ناید	ز غفلتی بر سپهری عشق ناید
بر این او در این بود و بای	بهره از عاقلان پس چو لیا
بخت که زشت نام و سر کس	درین نام عشق نام و سر کس
بخت که ز کس چو بخت نام	بهره از عاقلان پس چو لیا
بخت از این بخت و بختی	بخت و از این بخت و بختی
بخت که ز کس چو بخت نام	بهره از عاقلان پس چو لیا
بخت که ز کس چو بخت نام	بهره از عاقلان پس چو لیا

بخت و از این بخت و بختی

بخت که ز کس چو بخت نام

ایستاقی ایستاقی ایستاقی ایستاقی
چو را که دل آدمی باشد و فروغ او خوش

که پستان در پای سنان	در تیغ آمان و بی آسای
چو تاریخ جهان کرمان	چنین واداد از آدمی بزر
که چون چشم جهان بگریست	بر واداد واداد واداد
صفوف این کجا پیش	ساده و سخی در پای پیش
صفوف وایسایم و کربا	نموده و ستم پس روی پا
کرده به شکوه و پادشاهی	تاج و تکیه شاهی بیای
ساده و صفت که خدای	بترتیب خوشی است و لای
چو آدمی روی آن صفت کرد	نرم و منی ماست ای اگر کرد
بجوشش ویت و چون کلاه	نموده شیدا و غریب طاهر
چو شمع ازین است و منا	بیان صفت است و سواد

چنان که تو خوشی به	چنان که تو خوشی به
تو ای که پیش من و پیش	تو ای که پیش من و پیش
ز عدل و کرمت پریشان	کمال پیش زان پیش پریشان
بفرمود تاج مست و شاهی	پیش شغل و لطف آبی
شب و روز خوش و شاد	چشمش مطلع بسج و ساد
زلفهای جهانی مقدس	سر و خیزان از پیش در پیش
علیها بر کشید و از چوب و پت	همه در دل و قدسی حکم و کات
نموده و نطفه شمع و قلیل	درین عوالم و رشید قلیل
بنام تو بخت و بخت را داد	از آن نام و بخت و بخت را داد
تا شاکا چشم و دشمن گیت	که یار بآن نشت و گیت
چنان که چندین از کجاست	برای و بخت و بخت را داد
فروغ بخشیدن و بخت	نظام است و تو و بخت

ز بهشتان مقبولی نماند	ز صحرای غلیل نه غلالت
ز کیوان کبک در ایران باش	ز نیم صحرای بادیه خش
ز بختی که در رویش نیاید	ز حد کینه زبان چنانست
ز کندی تر است داری	ز پیشش اندک در خشنه داری
ز بخت نیک در چنان دهم	ز شش و یک جانم در دهم
ز زانی که باشد بسبب زنا	ز پیشش آن کی مر و دیگر زنا
ز بی نفع جان و جگر کشاید	ز پیشش و شش نایب
ز بر آرد و پیشش بی نیش	ز صفایش آن کی در پیش
ز حد و پیشش که در حد	ز پیشانی در پیشش بی حد
ز جگر نه ذوق نور در پیشش	ز جگر نه کل رویش در گشت

نهال حال کویشی با از بهارستان خیزد بهارستان
 نهالستان در دل تاب و بهارستان در دل تاب

درین اوجت که صورت پرستی	ز نه سر پرست نبوت کو پرستی
حقیقت را بر دوری ظهورت	ز پاسبان جهان است ظهورت
اگر عالم یکدست بود داری	بسا افراد کان پستور داری
که از کرد و کن کرد و نور کم	ز پیشش در و توغی از کرم
ز پیشش آن چنان بار بار بندد	ز پیشش بهاران گل بندد
ز آدم و حوا در پیشش	ز پیشش در و توغی از کرم
ز وی در پیشش بگردان آید	ز پیشش در و توغی از کرم
ز شدت پیشش در پیشش	ز نوح امان در پیشش
ز خوان و شش چند از آفاق	ز نوح امان در پیشش
ز این مومن شد و در حد	ز نوح امان در پیشش
ز بهارستان در حد	ز نوح امان در پیشش
ز بهارستان در حد	ز نوح امان در پیشش
ز بهارستان در حد	ز نوح امان در پیشش

شمار که سپید شدن بر پیش	دران اوی شد از نور و رخ
پیر سپید و سنبله زده	ولی برشت و بنفشه
چو یوسف بر زمین آمد زمار	بخت سدا کرد و زار بار
و میداد بر پستان لای	نموده اشپالان پای
ز کهر خفیل نه کلیت	قبا زنگی زاری برایت
بر آینه استریانج استی	ز روی و نور چشم فاق
بر آینه لاله از باغ یعقوب	دران هم بر هم و هم در
غزالی نه شیم نه شای کفان	دران شد بخت چو مهر گفان
ز جان بود بهر دما درش را	ز شیر بر شپشی شکرش را
بر پیش کشی گناه و دینار	و میدادیم ز سرش ز زلزل
گرامی زری از شب کری	ز دانه ها شکستنی
در چوین حال که سر پیش	صدق کردش بخار و پیش

ز عرق جانش بر پیش	بکهر از خوشی مال پیش
صفت آینه نشن قاری آورد	بشن بسم بگر گفاری آورد
دل نه بر شمشیر گریه	گر کشتی زان کلید
بر شب نشین چو جان و بر	بر در آفتاب منظرش
چرخ آمد روی روی آفت	ز مریدان طبع سوی آفت
چنان گسیل دل کلین نیست	بگو که دیدنش بکین نیست
چنان نخواستگان از غریز	بر پیش چشم او باشد
بخواه گشت گاهی ز هر روزی	بفرستم چون رفت بد زنی
ندادم طاقت دوری نیست	خلاصم از بهجوری نیست
بجگر کتا و از من نیست	بجواب ناز من نیست
ز یعقوبی سخن خواهر بپیش	ز فراتش صورت سرچید
بسیکن کرد با خود حلقه ساز	بگو که دیدنش بکین

بخت ز آفت بر پیش یک گردید	بخت سپید و در راه خداوند
نگر بندی که بر پستی که پستی	ز دست نوازنی نجات پستی
چو برفت باز خود و دور کرد	چنان برفت نمانی زان مگرد
بنان بست آن کمر بر پیش	که آنکست نشد اصلا از پیش
کمر بست چو پیش در پست	وز آن پس چنان دانه دانه
که گشته آن گردید از میان کم	که گشته سر کس را زان قتم
بر سر جاده بست و جوی کردی	بسنگد در در گرسین و کجی دمی
چو چرخه برفت ز تپا شفا	که از آریانش زو بکشت
و آن ایم بر پس از این بود	زان کم شربت از نیل بود
که در دگر گشتی پای گیرش	که حق صاحب کلا اسپرش
دگر بار بست و در و بماند	چو کرد آما و بر پیشی خا
برویش چشم روشن شد و بست	پس بکین چو پیشش برفت

دو شد خاطر عقیق بستم	ز دیدارش نیستی و در رم
پیش و چو برفت بخت	ز پیشه ز دمان کمر روی بخت
چو برفت و سرکاری گردید	چو برفت و بازاری که بخت
بی مهر کار نیل و بتا به	اگر چو نشید باشد و نیاید
بگویم کان چو پس و دلبری	که سپردن ز حد و دوری
می بود و سپید شمع	از آن کون مکان پر و شمع
نه به میهات روشن قابل	به از روی بر خاک شفا و تابلی
چو بگویم به جای می بست	که نشان چشمش آنجا پست
مستش روی ز قید چو چون	سر از عیاب چو زو سپید
چو آن چو بر چینی کرد و ایم	بی رویه شک و بر پیش نیم
بدل میوب کرد و در شمع	و اگر که شمع بمانی شست
ایلیاسی که رشک حردی	بغرب پر و صفت شمشیر

روز شید نشانی دیداری
چرخ و دوران هم عشق و مروت

کر ناز میاشند بخوابی
نزدیکان نباشد عاشقی و

و نسبت زنی که از طریق آفتاب عالم شرق
است بود بلکه هزار و چهار صد که شده

چنین گفت آن خندان که چو بنام
میزد که دست تا می نامد و پند

عمر اسباب سماجی حاصل و
زور قسراج و اقبال زیدی

مک زینش از جزا اگر کند
ظفر ایند تعیش سخت چون

ز اینها نام ز ما جسته است
که بار از مده عالم سپری است

فروزان حسره می نوبخت می
بجوشد زان صف با مناس

زمرہ اول: آدم و نوح علیہ السلام

ز شش نفس استمداد و هم
تدش نفس از دست آورده

نجمی شهریار علی آب خور
نفرش جمعی ام مو شمس

خداوند پیشگامی کرد و پند
از فریق و دوپنیه ناول

خزوه او بختیزار از پیش می
دو کیسه است و مندی و بی سبزه

عقلمند پسندش کز قیامت
ز طرف لوح پیمیشد

بنیران و نون طرفه و صفاش

شوم و دین سیرکس پیش

روشنی بخند کبریا
بستان لطافت کبریا

زینب و جویدار بی بی و
از آن شک فرقی نماندند

نادر شاه افشاری
زبان نادر افشاری

مکتبہ شمس المکرمہ سائبرامپلی
زمیندار پور پٹنہ سن ۱۳۱۲

نماز و انقیاد و طاعت
و درونی و بیرونی و شکر و حمد

نوشته کلمه منبع ادبیست

ز حد توان و قاعقت پیسم	الت داری کشید چنی پیسم
فرموده در است صغره ثانی	یکی دو کرد آتشوب جهان را
شد سپیش میان از لعل فدا	کسا و پیسم مهشده بدلی
ز پستانانم بریش نشد	در و کشت کشک که ز کز
بران هر جا شب از غالی نشانی	جز یکی چکان و کج پیستی
ز خند آتش که پیسم ز کواست	دران چای دراز آب جیا
ز غیب از دوا بر در راه	بود کرد آید به شیخ آفاق
تو اول بود و یاب آسجا	که هم چایست و هم کرد آب جیا
چاهن که پیش صفای تر از طبع	بگردن آید به شش آسمان برج
بر و روشن و طعمه من را	کل نه پرب کرد پیسم زن
در پستان هر یکی چو پسته نور	جانی و است از دین کا و ز
و نه نماند بر پسته زینک	کت ایندشان منور کبستان

ز بار کوچ پیست و در نعل بود	میا پیسم شیان غل بود
بل توید آن کاینه چون	دل کان سالم از دوا
پیر و دیان جهان کرده پیست	رک جان ساخته خود بدست
تو تاراج پستان پنج پیسم	و وساعده پیستش کرد پیسم
کشت زات و سرخت پیست	نما و هر جی بر دل پیست
به ست آورده و کشتان قضا	ز دوا صبر بر دوا قضا
دل از سر خوش پیست خیالی	نزد و بر پیسم جوی بلالی
برج کشت و بار و جیب	ز دوا خرب و دوا کرد و جیب
میان شش می کی کرد پیستی	نمای کی بران ز پیستی
میان پیستی که از پیستی	کزان بود و پیستی پیست
سکرم چو تخت قائم کشیده	نهری و ایندشان و جیب
هر پیستی که پیسم ساد	بر کوی که کرد و دوا و جیب

در صفت و دوا
ز جیب شفق کرد

چراغی که در آتش روشن است	برون رخسار منور است
ز دست فلک در برین روشن است	پادشاه پیر و پادشاه است
ز نور زلف تابان زان روشن است	نور چشم منور است
خداوند در بر منور است	خداوند منور است
زلفان و سخن با هم که خوب است	بنای منور است
بنای منور و کلمه پندار	ولی چشم منور است
مقامی و نور و پندار	ولی چشم منور است
از آن پندار نورانی و شد	که فیض نورانی و شد
بوی مشک که غزل و شد	بخ و دولت و دان پند
قدم و زلف ناز و شد	چو آن لعل که تاب و شد
بنای منور و چاک و شد	قدم و پندار و شد
گرچه چشم منور و شد	نور و پندار و شد

نور از نور و نور و شد	که نور و نور و شد
ز نور و نور و نور و شد	که نور و نور و شد
پادشاه پیر و پادشاه است	که نور و نور و شد
نور چشم منور است	که نور و نور و شد
خداوند در بر منور است	که نور و نور و شد
بنای منور است	که نور و نور و شد
ولی چشم منور است	که نور و نور و شد
ولی چشم منور است	که نور و نور و شد
که فیض نورانی و شد	که نور و نور و شد
بخ و دولت و دان پند	که نور و نور و شد
چو آن لعل که تاب و شد	که نور و نور و شد
قدم و پندار و شد	که نور و نور و شد
نور و پندار و شد	که نور و نور و شد

ز پا پس پران هر کشیدی	برین دلت کرد اس پشیدی
آه و آه پت جرم پرانش را	که در خوشی دیدی خوشی را
سوی سپردان هوا از یکدیگر می	پی رویان پست بارش می
ز سر کز بر آتش بازی شسته	بگویم بارش با ناری شسته
تا دور و فاسق مشوقی پس	تا دور و فاسق مشوقی پس
شب چون کز پسیر جگر جستی	سحر چون شیر خندان شکستی
بپسیر جان از خود و سالان	بپسیر جان از خود و سالان
دل فانی ز لب جسیج و نور	نبودی سیرت بایش کجا
به نیای نسیم و شادی بود	درین نسیم خاطرش ز راه بود
کشت زایم به خاطر چه آید	درین شبهای بپسیر چه آید

در نیام شام دیدی نیام توست اول رخ آفتاب حال بودی
 علی السلام و کسب عشق شد ای آفتاب منور در نیام

شیرین شمع جسیج زده کانی	تساق است از اجرام جوانی
بیشتر مرغ و مایه است آید	حوادث پای در و اس کشیدی
درین پستان پسری رفتار	تا زده باز جبهه چشم ستاره
رو بود و زده شب بر شش	زبان بسته جرم جنبایی پس
سکازا طوطی شسته علقه دم	دران صند و خریاد شان کم
ز پسر مرغ شب بخر کشیدی	ز بانگ صبح نای خود بریدی
ز کشته کرد از کج شریاری	جوان پساید به کل که کاری
ز پداری تا زده در شش لب	خاکش کنایه شکر کرد و در جوا
سازد از دکانی کل کتب	بجویم خواب پس شسته بر چوب
نکرده و نوزدی ز کلبا کلبا می	خواب غفلت شب در کال می
زین آفتاب بهیا شکر ناب	شده و ز کسب شریک شکر ناب
سرسختی و به بالین جسیج	شش او به پسر خرمش کل

زبان پندش در گنج است	بکلی از حیرتش نفس بسته
بجز از چشم مهرش بر رخسار	دل چشم در کار زول کشته
در آینه آتش ز در جبین	پدیسگرم جوانی کی که چای
میان چو کوی از عالم نور	یغ غمگین کرد و عادت نور
بود پس بر جوی جانش	کرد یک یک کسب و عادت نور
کشته و فانی جز آن نیست	آبادی غایتش پس در آید
زبان گنجش زلفی جویند	خود را بسته است پای بسته
خود را زلفش نور از پیش	و خود را دیده در او بر پیش
مهرش بر پیش محراب پاکان	معجزه پادشاه بر خدایان
خبر نیست از هیچ جوی و دریا	زبان کرد و دهان غایتش
بکلی گنجش ز پس زان	زبان کرد و دهان غایتش
و پیش از چشمش در شکرت	و ازین سخن شکر بسته

زبان پندش در گنج است	بکلی از حیرتش نفس بسته
بجز از چشم مهرش بر رخسار	دل چشم در کار زول کشته
در آینه آتش ز در جبین	پدیسگرم جوانی کی که چای
میان چو کوی از عالم نور	یغ غمگین کرد و عادت نور
بود پس بر جوی جانش	کرد یک یک کسب و عادت نور
کشته و فانی جز آن نیست	آبادی غایتش پس در آید
زبان گنجش زلفی جویند	خود را بسته است پای بسته
خود را زلفش نور از پیش	و خود را دیده در او بر پیش
مهرش بر پیش محراب پاکان	معجزه پادشاه بر خدایان
خبر نیست از هیچ جوی و دریا	زبان کرد و دهان غایتش
بکلی گنجش ز پس زان	زبان کرد و دهان غایتش
و پیش از چشمش در شکرت	و ازین سخن شکر بسته

دل شکسته ز لب شکسته	ز دهنش ز شکسته
ببین با صد شش است از خرد	میانش را که در بندگی است
بر دینش پیش کیان لکش	نیت از وی پند است
از پیشش آستان دید	به انصاف سپاس آن کاف
بنا میزد و بد سپاس می بود	که صورت کاست از پیشانی
از این از این می رسید	وزان صورت معصی رسید
وزان معنی که اگر بودی	یکی ز در پس آن بودی
ولی چون بود در صورت گرفت	نشد در اول از حسن خرد
مهر در بند اندازیم مایه	بصور تمام گرفت ایم مایه
ز صورت که معنی نه نماید	بجا کمال سوی صورت گرفت
ببین که در کوزه نمی پست	از آن در کردن درشت نیست
چو سانه ز غرق دیدی ز کشت	نیاید با دم دید و نه کشت

بدن سیم گری بوی قفا و ز سپهر انبیا

چو چون ز رخ شب پرواز شد	خرد پس بجا آورد از برد
عادلان مکش که کشید	خانی شیدا ز گل کشیدند
حسن از آب شبنم روی بود	بنفشه جد سیر روی بود
زین سپهر آن خواب بود	دلش از روی در محراب بود
بود آن بابل پوشی بود	ز سودای شش پوشی بود
کینه زان وی بر پیش نهاد	پرستان بپشتی بود
شاید ز لایس لب بکشد	نماز او چشم از خواب بکشد
که چنان مطلع خورشید و کرد	از مطلع سپهر و سر و کرد
خدا را که خج و شش نشانی	چو خج شد نشه و زخو نشانی
بر آن شد که نم آن سپهر پاک	که چنان سبوح گل بر تن پاک

دل شرم از کجایان که زان پیش	بر مان سپید بوی بخت
فغان میباش از شش و کشت	هر کان لعل لعل اندر دل شک
فریخته چون خنجر بدلی	نمید او از درون کشت بر دل
باده کسیران و حکایت	دل آن آن حکایت در شکایت
و قشربار قیاس در شکرت	دشمن پیش که در صده کردید
ز با شربار قیاس در پناه	بدلی از خون خفتن صد شانه
نظر بر صورت اغیار میدهد	ولی پوسته دل با ریشه آ
فغان دل بپشتش و کجا بود	که مر جاده و با آن در با جود
ولی از شش و کام نمینخت	ز جنت و جوی کاشش پای
بر دل ز بار خود کاس نمیداد	در و شش کجاست و پسته نداد
اگر گوید سخن با یار کردید	و که جود و او از یار جودید
مزاران بر جانش بلب لب	که تا آن روز رحمت شب آید

شمار پیکار کشتن بازان	شمار رانده از شش بازان
ازان بود ز شش شایسته	که آن گیب پر و در وین و پسته
جوش شد روی در وین و کرم	بزاری شت خود چون کجاست کرم
ز سیم شکست آن رنج	بدل پر دانی خود سانس شکست
ز ناله کشته جان کاه بدست	بزیروم فغان و آه بدست
که ای کوی کینه و کمر از کاف	که از تو دارم این کوی کشتن
دلم بروی نام تو کفستی	ز شایسته از مقام تو کفستی
نیست که نامت از کوی پرسم	کجا آیم مقامت از کوی پرسم
اگر شایسته از جنت بدست	و که ما می ترسند که بدست
سبا و پیکار من کفستی	که ای دل دارم اندر ز دلدار
خیالت دیدم و بر بود و بوم	که شود از دید و دل غم بوم
که در دل دارم من خواست باده	ولی ز آتش در تابانده

چو باشد که زانی هم برش	باشی چو شش کرم و پرش
کلی بودم ز نکلزار جویش	زود تاز و جواب زنده گاش
نیز پسر بر کز شش ایی دید	زود پسر کز شش ناری خیلید
یکه مشوه مرا بر باد دادی	مرا دم خار و پسته نهاده
خی اگر توست ز نکلزار که صد بار	چو ساقی با آیدم بر سینه خار
مرتب که کرم کز شش این دور	سکایت با خیال از شش این دور
چو شب که بخت رخ مرگازا	دیشته ز کز چشم و شش از
بش ز بود از خون و دوش	کهنه شش اما لید باب
بر بالین و تن از کبر و دروا	بر پسر جان پسر و پسر از
شب و روز شش و یاس شش	سر بر می زنی یاس شش
از شش به تغییر حال و نیکو که تغییر بر شش تفکر کز این افتادگی	
و در این بر شش است که در این شش کز این	

کمان شش بر جان خند تیر	پسر داری نباش کار و تیر
چو ساز و در و رو تن کشید	ز پسر داری نباش کار و تیر
نور شش ز نکلزار که شش	کدام شش و شش را مو ان شش
اگر بر شش که در و پسر و صدی	کند غازی ز صد پسر و شش
ز نکلزار شش پادشاه و شش	پسر شش و شش و شش
ولی پسر و پسر و پسر و شش	نیکو و زود و زود و شش
کلی ز کز شش و شش و شش	چو جای شش و شش و شش
بر قطره که از شش کز شش	نملی ز از پسر و شش
کلی ز شش و شش و شش	بکرو و زود و شش و شش
چو شش و شش و شش و شش	کمان و شش و شش و شش
کلی ز شش و شش و شش	کلی ز شش و شش و شش
چو شش و شش و شش و شش	زود و زود و شش و شش

سینا را بر لب شایه جاوید نه	خط استغنی در وی کشید نه
دلی در شش که کار نیست	تغنی جان را بر لب نیست
یکی که کسی شش ندیده	مکان اگر کسی شش سپیده
یکی که دایم غمی نیست	که از دیو و پری آمد که شش
یکی که شامها حسه سازی	نه شش است بر هر طراوی
یکی که است این همه آشوب نیست	نه شش است بر هر آشوب نیست
یکی که پس از بیداری ندیده	نه شش است که بی بی نیست سپیده
یکی که کان هر یک سال	سعی کردند و از آن قیل و قال
ولی پس از آن غمی نیست	خون بر هیچ غم نیست
از آن منبسط و منکسر نیست	که در انقباض و انبساط نیست
براهه شش که از خود دور	کسی عاشق که عشقش دور
بهم وصلت در عشقش نیست	مواقیع ساز از ما موافق

شما در زمین بر سپید نیست	پاد آور و خد شمای خوش نیست
بکشتای غمستان نیست	بخوار و از تو کمر و بان نیست
دلت فرم لب پر خنده باور	ز وقت بخت ماست خنده باور
تو در باغ جلال از پستی	گر که در طوطی باغم ندری
سزا رسد ز غایتی پارم	که پروردت زمانه در کنایم
رفت ز غایتی بودم که دیم	تسلی بر غایتی من بریم
سر و شستم ز شک و کلاکت	کتاب شک بودم خطایت
قطره از پرده دل که در پستان	ز جانش شسته چیدم بعد از
غزل از شیر راه هم شکست	پرورد هم تن جان پرورست
شب از خواب در کار و کار	سحر شد ز سپهر و شاد و کار
اگر نستم طرازه شش وی	در خشم خنده در خوشی وی
جوشد شمع کشت سپهر و خرا	سوزت است کشت سپهر و خرا

بر کایت خدنگار بودم	نخوت کایت در کار بودم
بر عازت پروردارایت	عادم چو سیاه بزم پادشاه
چو پیشانی بخت استیلا	چو شب پستی پات سز نهادم
کون هم در محاکم که بودم	جان صدق پست سار کاهم
ز من رانده است پنهان داری	ز خود بکار نام زیبای داری
که بخت در بیکار است که اندیش	که بود و ایسان شد و از یک اندیش
چنین شده و در هم سپیدی	چنین در دو غم صد هم سپیدی
کل هفت چو از دست نیل	و کم کرت چو پست پیل
تو رسیدی و با شکست پست	زوال باشد کمان خوش پست
یقین اتم که ز راهت نزل	که روشن مرا گیت آن
اگر با اعلان شد در نشانه	ز نور حدسیان آتش پشته
پیش و دوا خوانم بخت	که ارم بر زمین در آسمان

و که باشد بری و که خوش	غرام خوانم کار پست و پست
تیر شمشیر میا بخورم	کم در شیشه پست شام
و که باشد خورشید آویزاد	بر روی سپارم از دهنی طراش
که باشد خود که چو دست نخور	نمیده و خدا دست نخواه
زین چو بدید آن همه پادشاه	فصل پر داری پست پادشاه
نمیده از دست کهنه سیح چادر	کرفت از کرد و راه پستار
که کج مقصدم برین پادشاه	و آن کج نماید اکیه پست
چو گویم با تو از هر پست	که با عفا بودم آشیانه
از عفا پست می پست و دم	نمغ من بود آن نام هم کم
چو میرفت میس تل کایست	که میداند که کام خویش پست
ز دوری که باشد تل کاش	کنند داری زبان شیرین پست
زبان بکشد آنکو پست	ز داری بدستش ناست پست

ز خواب خوشی بیدار شیش	با پوشش خود مشایخ را
چو از بیداری از خواب را بیدار	ز چاره عارضی جان فروما
بلی جیفت قش میز جیافت	کز ناخوشی به پست کجالت
مردی از اول نامه اش	نگاه در خورشید چنین تنه
نیارست ز خوشی بنده گشت	با صفتش این بند گشت
تختین گشت کاین کار گشت	عبد کاره و این کار گشت
بر دم صورت ز چاه مانده	کز نایبی در سود گشت
زین گشت و دیو چپ بیدار	کز نایبی در سود گشت
می گشت و مشربان گشت	معاد الله که ز نایب گشت
در گشت که از غایت گشت	چرا بایده به پست جان گشت
گشت و غایت گشت و پست بودی	برینان پست مانا کی بر نایب
نموده اهل لای گشت و پست	کلیج و گشت گشت و پست

در گشت که پستی اش را پست	برون گشت این حال از گشت
بکشت کار که بودی به پست	کلیج کار که بودی به پست
مرا به پست کار از پست گشت	ز نام پست کار از پست گشت
در آتش پست و در آتش	کز گشت گشت و آتش گشت
اگر نایبی در سود گشت	در گشت گشت و پست گشت
بر نایبی در سود گشت	در گشت گشت و پست گشت
نمای رخت و عارضی گشت	در گشت گشت و پست گشت
ولی چون بود عارضی گشت	در گشت گشت و پست گشت
خوابید و این عارضی گشت	در گشت گشت و پست گشت
عرضی گشت و پست گشت	در گشت گشت و پست گشت
نوشان آن که در آن گشت	در گشت گشت و پست گشت
در و نشاند و پست گشت	در گشت گشت و پست گشت

بگره عال من بدل خیشای	بیدار معشوقه کیشای
بگو با این جان پستانای	که تو ز که امین نهادنای
در نشان که سر گشت که پست	که او شایسته ای رایت که پست
بگفت از لاله آقام من	از من ترس و خاک عالم من
کسی که پستم به عشقت	اگر پستی این عشق همان
تو سر و دغای من بگرد	به بی بستی ز غمای من بگرد
کهن ندان سپید و سبزه شد	مسکینان وید که معرفت را
ترا از من که سپید و سبزه شد	نه پنداری که از من خرد پست
مردم دل و دلم پست و دینه	دختر عشق که پستم نشان
نه چنان چون بدید آن که بپای	از لعل و شبنم آن که بپای
گرفت از نور پری دید آن را	شاد و شمس بجان پرده چادر
سری پست از خیال خواب در	بگره پست و زود دل پر تاب در

بدان نه و او را نه و تر شد	بگره و در و دوشن نامه و تر شد
یکی صد گشت و دای که بوش	زنده گشت و دای که بوش
زدم قتل پر و قشش پست	زنده پند و قید و صلح پست
میزد و عشق و چوب جان پاک	چرخه خورشید و میر خست پاک
کشی از مهر و روشن دی بکشد	کشی بر باد و قشش می بکشد
پر سارای بهر نوین شمشیر	بگره و دای و دای و شمشیر
اگر زان قله بودی هیچ عقیر	به دای پستی ز قله پستی بر
اگر ز قشش آن قله و امان	سوی بر زن شدی بهر شمشیر
در گزند من گزیدی سپید کرد	جوگلی پر و دای و دای کرد
به زان آن که چون گشت کاه	دو و دوشد و دای و دای کاه
بند و شمشیر بر آید و دای	باز و پست و دای و دای
چرخه و چوب جان دای از زرد	که باشد سر و دای از لعل و کوه

ببین بافتن آن رنگ سپنج	در آمدت زین چاره گنج
بناچار و گنج خوب آری	برو گنج را ناچار ماری
جز زین کار نبرد آشنیست	زود و صبری آید و کشت
هر پای لیله عشق نیست	مناں ندیم ازین عالم نیست
بکلی پستی پنج عمر فرسای	بدین ندیم پس ساز و کارانی
مرا خد و وقت پای نمانیت	بسیج اندشان رای نمانیت
بارید کران پستیم است	باین تیغ خنجر خستیم است
نوروزت پای پس و در کل	برویش کشت و کشت کل
برکت با جان پس ازین با	که تیرش شد بر پای نمانیت
به پای و بصری زین سپید	که در کجایه شش انیس
باشد بطلت پند آن کشش	بچه نم سپیر روی لاو کشش
از مرغ بخت ز نشان بکند و زانو	براه و از دلی پر ششم و دو

کویا

اگر ماری به چشمت بماند هم	هرین زین پند زین پندیم
به چشم روی و خند و گوهر هم	بدان روشن شود و رو سپید هم
بر مسکوم کار نماز پرورد	بگر بر پشت پندش کشت کرد
بر روی جان نشیند که و در هم	بساط است و مانی و در خود هم
پس ندیم کی قدر ز خاک و شمش	بسیج باقی و از بند آزار
مرا صیغ خست و در دل شک	که امان و خاری زین شک
ازین پس نمانی عاشقانه	بکلی خاد و کد بر شک
خاد و نه تمام و پندش چاک	بر مسید و خاک کما و در خاک
به پیرشی ز کانی کشت و پند	و کد و کمال زین شستن مبارک
با فصول و یوانه و شش	زین کار خاد و خاد و شش
کلی و کد که در خند و می شد	کلی می مرد و کاست و نه شش
می شد مردم از حال بحالی	بدیناں بود و مانش بحالی

ز آب آلودی است علی السبیل لایحی را و سیم و نام
 و مقام دی و است و بقیل بپوشش با بر آلود

پای منی را منون و نیک	که باشد کار و کسب و کسب
کمی نرسد زانرا و نرسد زانرا	کمی دیوانه ز نرسد زانرا
جو زلف پری رویان پنج	بپوشش و نرسد زانرا
و کرزان زلف بندی بر کسب	چون عقل را بر و نرسد زانرا
ز کجاشی بی مهر و نرسد زانرا	نعم مراد با نرسد زانرا
ز جام در و نرسد زانرا	ز نرسد زانرا
کشی از نرسد زانرا	نشان از نرسد زانرا
مجدد ز نرسد زانرا	زمین از نرسد زانرا
ز کسب ز نرسد زانرا	چون نرسد زانرا
شعد و نرسد زانرا	پار نرسد زانرا

کرای قراج تو سرش تو دارم
 پریش کن کرد و نرسد زانرا

مردادی و نرسد زانرا	مردادی و نرسد زانرا
ندام نام تو تا نرسد زانرا	بنام حای تو تا نرسد زانرا
بکام و نرسد زانرا	کف و نرسد زانرا
چون نرسد زانرا	ندام و نرسد زانرا
نیکو و نرسد زانرا	چون نرسد زانرا
بد باشد و نرسد زانرا	ز نرسد زانرا
ببا و نرسد زانرا	میان و نرسد زانرا
دل و نرسد زانرا	پیدا و نرسد زانرا
پستار و نرسد زانرا	بر نرسد زانرا
ز نرسد زانرا	نرسد زانرا
بدان و نرسد زانرا	بدان و نرسد زانرا

چو پیش پست کشت از ساد و جواد	بخوابش آید آن که ز خواب
بشکل نوبت ز سر خود گویم	ز نام جد این دیگر میگویم
بزار می پست و در پیش گشت	بپایش از قزوین بگریخت
کدامی و بخت شقت رسیده	ستارم از دل خواهم زودیده
بپاک کافش پیر پاک آفریت	ز خوابان و د عالم بر گزیت
که اندو دهم که تاهیت و	ز نام و شهر خویش گاهیتی
بگفت که بر یک رت نه پست	خیز ز صخر هم به هم می پست
بصرا از خاک کاش به هم	خیز ز دی و د و عتبه و جاب هم
در پیش از آن که نماند خوش	بنی و در و دل میز جان شس
از افغانی که نماند بخت پدار	اگر بخت بخون نماند شس
خیزان که در دل بختش و	اگر بار بختش آرد
کشتن از آن که سر سودا و دواز	که ای من و دی و نماند سپار

چو در آید و دولت رسانید	دشمن از پیش بخت رسانید
که آید و پیش می سازد	روان شد از آب نیت محمی بر باد
پادشاه و بند زار سپیم	که بود از حسنون من بعد هم
چو نعل سپیم را در بند گذار	بخت خود بند اسپیم از بار
چو پادشاه سپید این و در گشت	بخت قبیل از قضا بر گشت
بر سپم عاشق دل رنگه و کردار	وزان بی و دوی آن سپه کردار
دشمن کشتان را سپیدار	ز نماند از بند غم آن سپیدار
پیش از آن به پیش نماند	بزی و پش تحت ز نماند
نماند پیش و نماند	بزی و نماند که پیش پادشاه
پرو و پادشاه از سر جان گشت	صد و دوازده آن شمع گشت
خیزان و مجلس نشستی	چو طوطی لعل در شکرت گشتی
سوز و شکایت بزرگ و دی	ز سر شهری سخن آفت بزرگ و دی

زهرم و شام کشی که گنجینه	شدی زاده که صبر نشد گریز
حدیث صبر این که ای سپهر بام	که تیره می سوزد صبر بام
جوان بخت که شمی روز باقی	در اقامه ای بسیار پایانی
بروز و شب مین بود گلشن	نخل از بار باره می زود باریش
باریکش از خوشی شمع کوش	او که زبوی از کفها زخاوش
آن سوی لایق است از طرف صبر و استقامت	
ز اینجه و شکست دل کشش می از تو میسر	
ز اینجه که بختی شمع شامش	جبال پر بود از صبریت جلالش
بر جاده صبرش سپیدی	شده می شود و هر کس شنید
سازد کف اسودای و بود	بزم پر دافغانی و بود
بید وقت می از سر و باری	بایستد و صانع است کار
دارد حق که از قید چو تیر	بخت و بر می شایسته

۴۰

روانان رخت مهر زو بزم	چو شاه کف شام کم زو بزم
نزدان زود تن از زو در سپید	بهر کجا بهلاش آمدید
یکی نشو حال ملک درشت	یکی مهر سپیدی در بخت
کریم که کشته است بخت	ز شامی به پیکاری بخت
بهر جا زود آمد غیرت جور	بدرخت آن دلق بر سپر
بهر کشته که در و جلوه کاش	بر و میسیم شامی خاک بر
کر کعبه در جو و در شام ام	و طای که کند از صبح تا شام
کر آرد بوی و دم است	علامه می شود از دم تا کف
بهر کشته در قاصد پیای	بهر کف از لب فرخنده پای
ز اینجه از این صبر بر شد	زادیش و شمر زو بر شد
که با این صبر است یا کسی	که شمع صبر بام است بخت
بهر صبر بام یکشده دل	بهر صبر از قاصد می بود حاصل

بهر روز از نواز شاهی کردی	غریبی بر من زنی با بخت تو بید
مرا در چاه صفت افروخت	که در از جیب کلاه کف دست
زواج فاد بر تو پادشاه	خدا بدید و خورشید پادشاه
ز که مرده صفت صافی بدین تو	ز که مرده شرف بر تو کفن تو
بکند پوشیده رنج و رانظار	که ترسد پندش شیم پادشاه
غریبت کسی کم دید و پیش	بفرست از کسی بود و میریست
نایاب غیر از منش بر پادشاه	که کایست افکند بر پای پادشاه
بصحن خانه صفت که در پادشاه	نید و پای پادشاه بر پادشاه
ذید و پادشاه شاد گشت	که در پادشاه شاد گشت
جمال او ز گل من کشیده	که پادشاه بد نامی دریده
ز که کسی شمشاد پوشیده نهاده	که در کفن پادشاه شاد گشت
نیز در دست و دست نهاده	که تا با او کرد و پادشاه

که در جیب و جیب نهاده	که در شمشاد گشت
دردن پرده دست کلاه کرده	ولی صد شاد زان پادشاه
میدش آن زمانه امان پند	فراب لطف کاهان او پند
مهرش از آن قدره تم شام	علا شوق و خون آستام
براد و صدم او پند	برای صدمش و پند
خدا هم روی صدمش پند	خدا هم روی صدمش پند
عنان خاک و انجا پر شد	برات و تق و انجا پر شد
که او شاد و شاد ای مایه	و پندش از آن کفن حوایه
که بود و پند و خانه خدایه	بود و پند و خانه خدایه
غریب صدم و پند شاد	که او شاد و پند شاد
تو شاد کرد و کفنش پند	که او شاد و پند شاد
ولی جیب و پند شاد	که او شاد و پند شاد

من آن حاکم که از دینها می	کفایت لطف بر روی مظهر ابروی
اگر بر رویه اندیش صمد باجم	جو سر بر شکر لطفش کی تو نم
دین لطفش که در پست اظهار	شود و حب اگر بختش شود یا
کفایت فرستد با دوزخ و بهشت	شوم بویش و آن بال از العین
و آن شاه صمد که در کائنات	چام در گرفت خدایت گشت
که در کفایت از دین و در کرم	زیخ بطلانش بخور و کرم
درین خدمت مرا مقرر و دانی	کمان نبوت از من دور و دانی
اگر گوید برای حق کند وری	روان سازم و صمد بر حق می
مزار او اگر بنیاد از خلاص	صوبه تا قتل طوبی خراپا
غلامان ز بسین کوی هستی	مستغفار از غلامان هستی
زیر شیری و فاشان شکنند	ز لعل و زهره با تو کمر بند
بجا بسته که کوشش است	زیرین خای زین است

الحمد

کیمانی صمد بر سلوک خود	بر جوان از قصور است کمال خود
مستغفار از کمال گشت و	مستغفار از کمال گشت و
زهر که بر خود بر بسته زهر	نیش پست جلوه کرد و موج زهر
زاد باب کیم است سر که باید	زاد کمان یا پست سر که باید
زین صمد با صمد از کشت و داند	دین صمد بگری و بکشت و داند
چرا که از قاصدین و زین بشیند	بسیار و پست و خال و کوی
که ای صمد از تو دید و صد غری	ز تو گشت کرم از زهر پیری
شماره پست و خال و ختم است	پیشین ز کوشش و ختم است
غلامان بکشی ز کوشش و دارد	کفایت در شمار و کوشش دارد
بیشتر صفت فخر و خجالت	بود و خست و تن از بزرگ و خجالت
بسیار پیشین که مرا می آید	بود و خست و تن از بزرگ و خجالت
مرا و می قبول و طاعت است	خوش و گشت قبول و طاعت است

بر آن باده دای غالت قمار	بر دوی شش تو خواهر پست
<p>پسیم بول از جانب مصر و زیدنا و محل فلان را چون حساری کل میگیرش</p>	
باز در صراحت آن هر چند رهند	که از جان زلفی بکشد بند
بهر باغش در دوازده خورش	تقی از خویش پر کرد از خویش
کلش شش شش کرد از عازرا	مای دوشش آید پر لرز
ز خالی بند و بر کاشش قمار	ایمانی در دکان سبب بخش
بی هر جانش طبعی ملائیت	کیستی در بخوابی ای لیلیت
خوشش نکش که خیال خواب بند	بجای از جنس که در آب بند
زلف را در چو شادمانی است	بترتیب جاز او همان است
میسانفت هر آن مردی	نزد آن لبت روی و دوست
مرد پست و دانا و پستان	خداوند بکشتان کشتان

نهاد و عقد که هر بنا کوشش	لشینه و دوشش که کوشش
بر هر کل بدست هیچ تازه	ز شک و سپید که عازرا
نزد پست و لاله منبر	ز کوشش آید کرد و دوی تر
نهاد امر و غلام فتنه کفیز	بسته جانیان و غلام خوریز
کلاه بعل بر سپید کمان	که در کمان کلش کمان
ز طراوت که در کمان کل	چنان که زیر لاله سنج پستان
بر کرد و جانی قصب رکب	چو خنده نازک چو شش کمان
که ای مرغ پست و بدوی	روی او خفت صدان مردی
نزد آب که کلش خوش اندام	بکا و چو سینه و دوش زین ام
ز کوی شش جوکان تیر و تر	ز آب روی سپهر نرم و تر
اگر پای کجای تا زبانه	روی جستی زبانه زبانه
جود عشق که در دوشش کمان	جوابی مرغ در دوشش کمان

شکین سپید کار کردیم	سکر بر سیران کف دادم
برید که را آب باقی دادم	ز فرمان من کم نشود
نزد آتش صاب شو	پیر پرست پست و کوه کوه
به شکوه اما بی ستونی	ز راه باد و شاری بروی
چرا در ده شامت کوش کوش	بلو صاحب تحمل بار بود
بریده صد پاهای بر تو کل	چیده و خار را چون پیل کل
ز شوق روزه غیبت خورد	با سبک حادی صحرانورد
ز انواع فایض صد شتراب	خروج کنوری بر شتراب
دو صد شش در پای کیه	چه مصری و چه دی و چه شی
دو صد و پنج از کوه ای شنان	ز قوت و در بلبل حنان
دو صد بلبل بر زنگ تادی	ز غر خنجر و جود تادی
بعد از باران غل غل شد	صد روی و بیس ساری شد

سرت ساخت از بهر لعل	سکین کشتن در جلد آید
تقطیع خانه از جسد دل نود	موسل و جوی دی ز راه نود
بر من متفاد چون غریب	ز فغان بد آتش کجی میشد
برون و درون هر چه	ز سپاس و ز آویز و زور
ز دشت بر و زلف و دپا	ز کتب و لید و نقش زپا
ز فخر او را و جلافت لاف	بصد مارش بسوی مصر لاف
بر پشت باد پاهای آن غاری	روان شد چون گل ز باد بهاری
مبارک ان سپه و شمشیر	سمن دی و من دی و سپهر
روان کشید کوی نه بهاری	رخ آورد از دیاری در دیاری
بر جایی که شد جان مستم	خجالت او و پستان دم
خامان پست جلال کشت	کینزان جلد کرد و جود
مخفیه که کشید ز زلفت دای	شکار و شستن کرد و طای

کشیده هر غلام از بختی	کشی و خسته در پای پیری
بجگو لب ریخته سازی	ز دیگر سوینا ز عشق بازی
مزاران عاشق و مشتاقی کار	بر جاده تنگ و صندلی
بدین سینه نعل می بریند	بهری مصرع می کشیدند
زینجا بادی از بخت نشود	که با صیقلی خواه شدی
شب غم در آس زوایا	غم جبران سپهر خواهد سپید
از آن غافل گوی شب بس بیا	در آن صبح چندی پادشاه
بروز روشن و شب بمانی تنگ	می رانند تا شد مصرع و یک
زین سینه غلامان صندلی	که راندن پش ازیشان بمل جوش
بهری مصرع به پشتر راه	خیز مصرع را که در بنگاه

که آنکه چرخ بکشد و دل تینه
که پشتمانی نوا می که در خیز

خیز مصرع چون این فرود شد	جماز بر ما و در شش دید
ساری که زوایا کشید مصرع	بر دین بیکه پشتر مصرع
زایا بپای بمل جوی و ازند	مهر مصرع غرض نداشتند
در آن سپاسی پانی جوی	شد و در جوی و در بختی
غلامان که سینه از صندلی	چه کله کال و در خداران
غلامانی بطریق تاج زرین	جور پشته نعل زوایا
سکرب جمل آن گشت پرواز	بر هم تنیت خوش گشت و پرواز
نقش بیک شربت ساز کرد	نوا می شد می آغاز کرد
بالبش او که شمع در آتیب	طرب را ساحل زوایا
نوا می نوا و وصل اوده	بجان زوایا می وصل اوده

چرخ مصرع از صندلی
بر خیز مصرع و شکر مصرع

درباب از تار قسم جانها مان	بناورده گانچه لغز و زده
در آن خنده و فانیان آواز در پو	گردد در پست رو کباب بود پو
برین آیین بیغ اندر چرخ آوند	برده داد قضا و عیش آوند
جود جوی که در نعل را بریدند	آب جی بشید و رویان پسند
زین می خفتند از ترک دور	نزد و دوری خزان قیاس بود
نوکر می بر پستی بی کتاف	بسیار ز آب بارید و پستاده
کشید و میانه بار کاشی	ز غبار صفت اند که در صفت
خویش چو آن بار که دید	چو صبح از تو خورشید صعدید
خود و اندر زخمش سپه دانه	مروی با که کشد شمش روان
تیمار حرم پیشش دیدند	با قبال زین پیشش رسیدند
یکایک و اسلحهم بر مرکب	چو گل درویشان از خنده بخت
تقصیر کرد از ایشان آلا	بخت چو بود بخت را

در هم شکست چیزی که بودش	که چنین چشم باقی می بودش
بدان شیرین شادان شکفته	جوازندین کلاهان کمر بند
چو از اسبانی بی زکرت	نوم با کشتن کوهر کزرت
چو از جویست و از رشید	جوازند در کمرهای سیرید
ز شکوهی صریح شک بخت	رشته بهای کین کف بخت
چو چنان روی گسار پاکارت	قطعه خنده و غم با غارت
بفرز خشمم و نامم ز کمر	دندان پس بر بند کلاه کمر

که این کمال است که در حق او است و او را در این کمال است

کمی پیش شهیدت زاریست	یاد از مردم جلد زاریست
باید می نمود بی ولی بند	بگردانست خورشید پیش چو بند
تمام سوگواریش ز دور	کند غلغله زویرایش بخور

متم آن بگریشی شکسته	بر غم بر سپردی شکسته
د باید مر زمان از جای محرم	بر و که بر حقیض که بر محرم
ز کله زورسته آید بر چیده	شوم ندیم که آن را می شود کاه
چون که یک من آید بی در کنی	بر و بهر جا که من مستگی
چون من بگو عالم بدلت نیست	میان مدلان چاه صلی نیست
نه دل کون پست من ز دم	از آمدن پست بزل پشنگ بر
خدا را ای ملک بر رخ شای	بروی من روی ز بزم کجای
اگر نیست بخت دامن یادم	کرمست کرم و دیگر نه ادم
بر سوا می حد سپردم را	بپست کس میالا و انهم را
بمقصود دل خود پسته ام عهد	که دارم پاسبان کج خود و عهد
مسوز از چشم من بی تشنه	مده بر کج من پست ارد کام
از غیبت آن بگریشی شکسته	ز نوک سر شوره خن تار می دشت



می نالید روی ز در ز خاک	می نالید از جان دل پاک
مردش غیب را در من کلاه	در آمد و ج بخشایش بر پا
کزین شکل ترا پستی بود کار	که ای چپ روی از خاک پناه
ولی مقصود بی و حاصل پست	غیر مقصد مقصود دل پست
وز تو خواهی بکام دل سپید	از تو هست جمال و دست پید
کرو تا ند سلامت مثل پست	سبزه از محبت و هیچ پست
بود کار کعبه موم معلوم	کعبه شش ابود و دانه از نوم
ز نرم من نیاید کالال پسر	بر حاجت کو حیرت را و پسر
جوسان کرد و بخار آب پنهان	بر از غار ترش او دانه پنهان
نیاید از پست خن پیکال	جوانمده پستین از دست پیکال
بکدام پست خود و برین سود	از چاه چون خن پستین سود
بر خن خود و دل خن پست	ز بانی ز ناله و آب ز خن پست

زخون خوردن دمی چشم نبرد	زخم میوه دست مارم سیرد
بر روی بود چشم اشکاش	که کلین قند و بختاید ز کاش
دعا کردی ز لعل خا هم از چشم و سپرد آمدن صبران	
و طاعتی نشاء بر بخاری ز بخت افشاندن	
سحرگاهان که بر چرخ کوکب	ز زین کس کوکب عدش
که اکبر سینه مل بر کشید	همراهی شب مل پشد
غیر از آنکه بخت شد یاری	شاد از خیمه را در عاری
پس را از پس چشم چپ و پست	بایستی که می بایست از پست
ز بخت ز بختی یک بختان	به پادشاه سپایه در زین حلال
مرغ آیین با پی هر دست	شد پسند برای یک بختی
بخت و سایه و پسند و نوا	نشسته یک بخت از رویان
طرب سازان نوا ساز کردند	شتر بانان مدعی خاک کردند

شماره بخت شدی غافل	کلیخه را از جیب بردشت بخت
زین قمار کراپب بخت برود	در دشت آن دلال دیر بود
کمی کند به هر سو از بخت پی	دال ز چشم نامش هر روز پی
کمی طالع شد و بخت و بدی	دال زوی شد و پشیم زدی
زین اگر دوریش لب از بخت	کمی پای شتر مردم بر این پیش
پست آموانی زین شین	صیقل با پایان از بخت و شین
پای سوکان سوچ ناز	تغیر پاربانان پرو و ناز
کسی زان لعل خا نرم و خوش	که ریت از دوجوبان کوش
غیر از وصل و دست و نوا	که کشید پیال بقی با نوا
زین قلع عشق و نوا	رساند و بر بخت فریاد و نوا
کاشی که درون مراد و نوا	جنین بی صبر و بی ساد و نوا
ز نام و حق تو سپهرم	که کف جبین زین و نوا

نیت ازین توانی را بوی	و چندی هزارم نمیشد
که از روی او کنی بدم نهادی	که از دست او کنی بدم نهادی
چو شد از تو بخت خود بستم	خطاکرم که از تو بدم بستم
بدر بستم که وقت باری	زخان و مان آوار و ساری
مرا پس بود دفع فیضی	فزون کردی آن فیضی
چو باشد جان گذازی چار و سار	معاذ الله چه باشد چار و سار
منه دور و اگر دام بستم	چو بستم بستم بستم
دوی و در کزین بستم بستم	و از آن دام جان دام بستم
بدرین حدیث بستم بستم	ولی که بخت این باشد چه دام
زینجا با بخت این گشت کشته	که این داشت را آمد خرد و دانه
بیا که بکشد و بماند بخت	کو بکشد و بماند بخت
نزد آن که تواند با بیا	خردش آن لب بخت

غیر نصیر را در حق گذازی	بکب بستم را آن عاری
طبقهای ز راز زو کجاست	طبقهای و کرا که کجاست
کعبه تران بد صاحب ندارد	چو در صحن جمن بر خنجر باران
زین کعبه ناز که معرفت است	عاری از راز که معرفت است
فی آن که کجاست بزم دم	در آن دم کجاست بزم دم
بکشتی هم آبسی قش قش	ز فعل فعل بودی بکشتی
بر صفا کشید بیل بیل	شمار افسان که کشید بیل
بیل نه شد آن بوی شایسته	چو که هر صدف سر کوشیده
شمار بیل در دم ریزان بیا	بکشتی بستم چو ای در دم
بدرین رایش شاد بخت	بدرین رایش شاد بخت
بدرین بخت که در دنیا بستی	بدرین بخت که در دنیا بستی
در آن وقت بستم بختی نهاد	بدرین بخت که در دنیا بستی

زینجا با جد در صفت یار	که یکسان باشد بجا یار یار
بساط خستی بکفحه بودی	در دین پر خون لب پر خنده بودی
بظلمت با کفایت و شوق	دل لبا بی کبر در کمر و دست
بشیر خستنی و شکار می بود	دل جان دشمن با یاری بود
از انباری کز ان سادگی بود	بپوشش کبکی بپوشید محکم
بصورت بود با مردم شسته	بعضی از حد نامکسپه
ز وقت صبح تا شب کار می نمود	بسیار در پستان کرده از این
جوش بر چرخ می کشید و پرتاب	جود در پرده شش می کشید
خیال و سیرت را در خلوت از	تأمل می نمود بر پند
بزاوی او بشت پیشش	بهر من او رسانید می نمود پیش
ز ناز چاک محبت ساز کردی	بسر و خودی ناز کردی
بدین گشتی که امی مقصود با هم	بهر ز نویشش راوی شام

خیز مصر و اندامی بر پیش نام	خیز می روزیت با سپهر نام
بهر قسم تیغ طاعت از خیزت	بسیخ آلود دولت از کیزت
بهر امر و نه مجور و نه سپهر	ز قبال مصالحت بی نصیر
ندامد بکی سوزم بدین دلف	جوان محنت افروزم بدین دلف
بناود و تو باغ و لعل با شش	بوصلت مردم دلف و لعل با شش
بنوید می کشید از شش کام	سروشش غیب کر ایستادم
بدان امیدم کفون زندان	ز داس کرد و نو میدی شانه
ز نوای کز جالت بر دلف	یقین اند که حجت خوانم شانه
ز شوق که چه خواند از شش	بسوی شش جت جار بشم
نوشت و می که از راهی رست	برج و دیده چو راهی در پست
جوید از تو پنم فیت کردم	بساط پستی خود و نوردم
کم سر رشته پندار خود کم	شوم از چو دی در کار خود کم

مرا که بکای من ز سپیدی	چو جان آبی بجای من نشینی
نم کیو خیال ماوس را	نمایم چو بوم خوشی تن را
تو نیست ز سرور عالم آرزوم	ترا چون نیستم دیگر که گویم
سحر گوی بدین کلمات	بپیش زین سخن قار و زلب را
چو با سپیج هستی کردی غار	بر این کر کردی غریبانه
چو کشی گشتی باده خمرین	شیم شمشاد و چمنین
گامگاه سپه و سپهر آری	زین پیل صید بر شکست آری
بشناس از یک جهان بی جلال	شود رقصان زینت پای گل
بمشق قاف بری نغمه عاشق	بدین خنیش های آرام عاشق
ز دلدارانی از نشانه آری	گفتی غمید که از غم کداری
کسی ز من در جهان غمیده است	ز دوزخ جسم مایه دیده و نیست
دلم پشاشد دلدار کی	غمم پیاده شد عشق آری

عالم هیچ شکر کند باشد	کس نه بجا که در سپهر نیست
ز در که خود و آتش آید	چو در بند خدا ز در آید
بخشاید چون سپهر آید	کس از جانب من نیست بوی
در آرد و از خاک شهر آید	بر از قشک کافور آید
بر شهر می خیزد پس از من	بر خشتی نشان من نیست
کند از آنکه جسم باغ و بهار	قدم ز بر لب هر جوی آید
بود بر طرف جویی نیک و بد	بشهر آید تر آن سپهر و لعل
بشهر ای خن ز از گرم کام	بصوره نماز چو کیس را رام
نماشاک ز روی او شالی	بدام آید بوی او چو شالی
چو کبیر در دانی منین دیدار	بر که در در می کاف کند آرت
اگر پیش آید بگفت خدایان	زین بر باد و پستش آید
و کز پستی بر سیه کار آید	بر آن حال که شکر آید

در شمی بود و در محلی پس ایشان	بخوبی و خوشی محبت و پیش
ستاره در مقام استقامت	کفنه بر زمین نشنل گرفت
پای پسج سر بر کش زین	بنام زو عب پسج خوین
کدشت شای ازین سر کاش	فلک کشت که کج کاش
بر فرزند کش اوی تعداد ند	از آن نرم زنت سده بند
مقدم تاره شانی برین	که باورش بر پر کشیدی
بر در راه یافت پاناه می	پیشین آن عصای پس بر می
بیکر بویست که از کاشیش	عصای توین پس عانه نشیش
نهال باغ جان بود آن شاید	که با او شایخ جوئی مسکیدی
شبی نهان افغان کدورت	که اعلی زوی خیت طه خدورت
و مکن کنش کار و شتم	بر روی عصای تو شتم
که از عهد جوانی ما پس می	کند سر جا که هستم پیکری

در هر چه که بکشت باری	مرا بر سر راه پس فراری
پدر روی خنوع در عا کرد	برای طس و یوش عا کرد
رسید از بند و یک ملک پرده	عصای پس بر دست از بند
نیز قم قیام دید	نیز پنج از ده و در آن کشید
قوی قات کرانیت بسک پیک	یالو و بر سنگ روغن کف
پایم او بیکر خنسل آبی پت	سویا که با پا و ساهی پت
چو شد بر سده نازان تو پت	ز حضرت عا سار از اکت پت
برایشان عصا از پستی	که آن ترا عاز صد چوب پستی
نمونه بیست از آن حرکت چای	انسانه عاز چوب در دل نیاید
زاد و طس زانورده کی او	ولی آسم بر شمرند کی او

خوب است این که پیش علی السلام که آفتاب و ماه و یارده پستند
 اهل اسلام بر او افتادند و از او فریاد و استغاثه کردند

خوشان که کند صورت باریخته	ز خوشمندان خشم بسته
دلش بدار خوشش شکر جواب	نماید و کس بنسیند در جواب
پوشیده ز نایابند و دیده	دلی پوشیده و آینه دیده
بشی و بست پیش چشم بسته	که پیش او خوشش و محبوب
بجواب خوش تمامه سپید	بفخده لعل خوشش که شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند	بدل معیوب را شور می خند
جو یوسف ز کس سپید بجا	جو بخت خوشش شمر خاک بجا
بد و گفت ای شکر شکر خند	جو حریف است شکر خند
کعبه خراب دیدم هر روز	در نشند و کواکب یار روز
که یکسره و انعطاف هم بماند	بسمه پیش رویم سپید بماند
یک کجاکو پس گشاید غلغل	کدامین خراب از شمار پس
سباده بخت را از آن بماند	به پدیدادی صد آزارت بماند

ز تو در دل زار غمت دانند	به حقش یک غم گذارند
یار زنده ز سپید خراب را بماند	که کس به شش و تمیز از غیب
چو کرد این صحبت یک کتیر	به نایاب یک کتیر بخت
یک کتیر گفت بر سپید بماند	نماد و در باغوان و در میان
شش کتیر سپید که بخت	بماند که وقت در و هر کتیر
کجاکتیر گفت آن و بخت بماند	که کس سپید بخت بماند
بماند که کتیر و لب سپید	در و صد و لاور را کتیر
به خوشش گفت که کتیر و کواکب	که سپید و حریف بخت بماند
جو در شش و غم از غیب بماند	که کس بخت بماند بخت
جو از آن غم و غم بماند	ز غم سپید و غم بماند
که بخت بخت از غم بماند	که کس بخت از غم بماند
نمیدانم که غم بماند	که کس بخت بخت بماند

کجایی که گوشش اماند گشت	نزد گشتن بهار هیچ درخت
بزاری که گراوه گشت سیدی	بر بزاری که گشت سیدی
مگر به سر کراوه بافت سیدی	بخت به سر کراوه بافت سیدی
بنام سر کراوه آنکه کرد سیدی	نماند سیدی آنکه کرد سیدی
جوشد نوید از ایشان که شربت	ز خون به در گل لاله گشت
کمی در خون و که در خاک نخت	ز آفتاب دل صد چاک می گشت
کجایی می یابد چهره کجایی	ز حال من سیرت را غل غل می گشت
چنانچه گریه گشت ز آفتاب کجایی	ز درخت من در آفتاب کجایی
که با کام دولت در دل چنان	حق الطاف تو چون سبک زار گشت
کجایی که در غمت جانی نیست	بر آن باران حسانت کجایی گشت
چنانچه زشتی و تابش قدر	کجایی که زشتی و تابش قدر
سنان ز پرورد گشت	که در بستان چوای گشت

چنانچه با وجود آفتاب در خاک	سنان ز پرورد گشت
همه که زشتی و تابش قدر	ز غل غل سنان در آن دور دور گشت
پس به سر زشتی و تابش قدر	که در بستان چوای گشت
بدینسان در عالم آینه گشت	از آن صلیح و زان نیکین گشت
از آن می و زشتی و تابش قدر	از آن می و زشتی و تابش قدر
از آن که بر لب جام آید گشت	ز غل غل لب جام آید گشت
جی چون که زشتی و تابش قدر	ز غل غل لب جام آید گشت
لبه و بر لب و زشتی و تابش قدر	پل توست از بر لب و زشتی و تابش قدر
در زشتی و تابش قدر	برای مردم آرای پراز گشت
در زشتی و تابش قدر	برون ز طاعت زشتی و تابش قدر
محض یکدور زشتی و تابش قدر	مویشتن زشتی و تابش قدر
نفس زشتی و تابش قدر	نفس زشتی و تابش قدر

چو بستان رخ آن گلچهره را	پسندید زمان سپهر چو را
و کرد بار از جانشان در بر داشت	بنوی مال و منیر را در بر داشت
نگران چنگ را سگوشی	ز نیشش نرم تر از گوشتی
دل آن سهارینشک تر شد	دل چو چنگ ایوان شکستی
چو گویم که زبانشان کرد	دل نه چو که گویم آنست که کرد
بر آن سپاه که کردی چو پی	حریر خلد آنکه دارد بدی
روشن پیشه از روی بوی	بر آن شد سر سپیدی کی
پس از آن که بودی چو تان	پیشین بستان کرد نه تان
کشیدند از بدن سپهر را	چو گل از چشمه حیا شد تان
بند خود بریده اند از غلامت	با تنی بر امان قیامت
ز درو آویخته اند چو چمن	در آب انداختند از چمن
ز خوبی بود چو شید جانتان	کفشدش چو چمن چو شید

بدون تاب در چو چو چنگ	نشینانست و دانی در چنگ
چو داشت یافت چو چو چنگ	که کان که تر شد بر کان چنگ
ز نیشش که در نیشش	نه آن نور را سپهر شید
شاه از چو چو چو چنگ	چو شب روی زبانی ز چو چنگ
نیمه بر او چو چو چنگ	عصمت را بر او بر او چو چنگ
ز نیشش که در نیشش	سوی چو چو چو چو چنگ
چو چو چو چو چو چنگ	که چو چو چو چو چو چنگ
چو چو چو چو چو چنگ	از آن رو شد بر او چو چنگ
چو چو چو چو چو چنگ	ز بار روی و چو چو چو چنگ
چو چو چو چو چو چنگ	بدان پوشید آن چو چو چنگ
از آن کس گفت ای چو چو چنگ	پاست بر پند از چو چنگ
که روزی از غایت چو چو چنگ	کسریه نایاب از چو چنگ

تو در شیرت پست رسام	کجاست پست رسام
باشان این بسا در تباری	و زایشان حال تو در پیشه داری
تو دانی تو بر کینان کیست	صبر و صبر ترا پستان ندانند
بجز این سخن نیست بوشه	ز بخت و محنت تو جان آسود
نودان تر پشیمانی شکاری	نیت اینجا چه نیکو نیت شکاری
پست کینان جان تر نشی	ندیم خاص شد روح او پیش
سید عالم را بر ملا و دیوانه را پیر و دانا را	
دیگر را در کمر عالم را با قلاب و می و مشک را	
بنا خود در نشیگاه کاه	کزین آید جوید کار وین
جو دلی بخت دانا که چای	شود طالع بسج و رایت
پدر روز آید و در جو بخت	جو ما و شب قدر چای بخت
جو جبارم روز ازین سید روز بخت	بر آید بخت شب قدر بخت

ندیم کار دانی زخمت	بفرم صبر بخت خجسته
زنا و قضا و دور بخت پسته	آی تو در کیکه محک کشیده
در شش آن کمره که راه را بخت	که باشد سپهر بخت بخت
بکره چاه پسته کجا کرد	بقتضای دور بخت کرد
نخت آید سعادست مددی	بسیار بخت بخت مددی
تیر بخت جبریل این شیر	نوال بختی تر شکار
نشین دل و جگر و خسته با	ز مغرب سوی مشرق شسته با
بنا و کین با آن خضر سپهر	نود و آید بخت دلی بخت
کنا و جبار و دورا قیاس	اشق ابد تو بختی تن کن
نور و بخت پر تو می راجد کم	بنا و ازین پست و سار و شین
روان بخت و روی بخت	بخت بخت و دور و بخت
کشیدان دورا مرده توانا	بخت و دور و بخت و بخت

تقیی پیری کجی سب آید پست	تخت امروزه که کار پست
ز چاقی کجی پست پست پست	بر آن ماه و جهان را پست
بر آید پس جان پست پست	بشارت کز فیض آید پست
بر آید بی از شوهر پست	بشارت کز فیض آید پست
ولی از کجی کجی پست	در آن کجی پست
چاران خوش پست پست	روانی جانب کجی پست
اگر پنهان نماند پست	بی چون کجی پست
ز حال و شخص پست	صودان هم در آن کجی پست
که تا خود چون شود پست	می برزند و ایم اسطارش
بهر جویان کجی پست	ز حال کاروان کجی پست
بر و نه از پست	نماند کز دین پست
که تا کجی پست	پستی کاروان کجی پست

پس از چند مقام و پست پست	میان کاروان پست پست
که ترشید سر کار پست	هر از طوق و فغان پست
بکار پست پست پست	بکار پست پست پست
ز کجی کجی پست	نور شیش کجی پست
بر کجی کجی پست	ز کجی کجی پست
بکار پست کجی پست	ماده می از پست پست
در صلا مش از پست	بر پست کجی پست
جو اندکی که از پست	باید کجی پست
بکار پست پست	بکار پست پست
و نه از پست	بکار پست پست
ز کجی کجی پست	بکار پست پست
طرح پست پست	بکار پست پست

دلایل نوح را بقیه رسد و اند	ز نوحی حسد بداری تواند
و چون سعادت و غایت	سعاد و کسب و در حق می تواند
<p>بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام علی سیدنا محمد وآله الطیبین الطاهرین</p>	
چو ملک را بر پهلوی است بختی	نزدت پادشاه بود و بختی
فانی بر روی آن و کارهای	در آن هر نفس از ناله پستی
پیشش پادشاهی برود و رفت	و دستش را یکی بیکر دست
بصورت خود جز به یک شکرده	میان صراحت صفت مشهور
که آمد ملک بکینه از منظر	بهر آن بختی گشته و مساز
برای سبک روی پادشاهی	یک نفس از قرض و سبک
نموده با هزاران دیه افکار	چو او نشستی بصورتش خاک
چون آید او را در پیشینه	ازین غیرت بی زاری

معاذ

که خاک بر سر پادشاهی است	بر آنکه ای پادشاهان محبت
یکدیگر کرد و ضد خود و پس نبرد	بهر آنکه ای پادشاهان ز خاک ریزد
غریبش در گشتار و ان شود	بهر آنکه ای پادشاهان در گشتار
بچشم خود پسین گار و نوا	پادشاه در میان گار و نوا
غریبش در دور کار و کار	نظر در روی آن نام جان کر
چنان پادشاه از خود و خودش	که خود در پستی از و بچشمش
دل بر دست پرش از خاک است	پیشش و نجی شش به شش
که بر پیشش نفس خم مباد	که بر کردن پسته است
غریبش از خاک شد یکبار	کشتار و نوا در پشته
بجای ازادن سکری داریم	ولی از خلف تو سپردیم
که ما را این مان معذور اری	که با ششین در پست کنای
بود در پست جا را و در کردیم	که از سبک و خجاست و خودیم

ناله بخت خور چو پندش	خفتن بخت چو پندش
بدریا پاشا از روی سیال	چو دریا پاشا از روی سیال
بلبلت بود و شیشه بهما	چو بلبلت بود و شیشه بهما
شش و آب چو در میان آمد	چو شش و آب چو در میان آمد
کشتا از هم سبک گویا را	چو کشتا از هم سبک گویا را
نیاساخت بر صید خویش	چو نیاساخت بر صید خویش
کمی میر خیزت آید از دست بر سپر	چو کمی میر خیزت آید از دست بر سپر
کهن میداد از کف شمشیر گل	چو کهن میداد از کف شمشیر گل
با کرد و از روی چو کلاهش چو پسته	چو با کرد و از روی چو کلاهش چو پسته
ز منهنش از مالک چو پسته	چو ز منهنش از مالک چو پسته
کشید که میرا پایی در کفش	چو کشید که میرا پایی در کفش
بتره بخت را نه بخت	چو بتره بخت را نه بخت

زود آید بخت را بخت لا و در	چو زود آید بخت را بخت لا و در
بدان پیشش چون نشانی	چو بدان پیشش چون نشانی
نود از قصر پیران شکی	چو نود از قصر پیران شکی
پیشش خیل یار کشید	چو پیشش خیل یار کشید
فراخت موج را نه اند	چو فراخت موج را نه اند
قضا بود و از دست آورد روز	چو قضا بود و از دست آورد روز
پر شکست ملک کای لایم	چو پر شکست ملک کای لایم
تو می کشیدی ز عارض چو بخت	چو تو می کشیدی ز عارض چو بخت
چو برست بخت موج را نه اند	چو چو برست بخت موج را نه اند
کاش بد ما نماند کاش بخت	چو کاش بد ما نماند کاش بخت
حکمران دهنده در جانا تاب	چو حکمران دهنده در جانا تاب
نمود آن در پس از پست	چو نمود آن در پس از پست

از میرت کف ز مال بی نظاره	تغافل بر داشتند از سر کاره
که یار یکیت اینی خنده است	که هم دامت از شیشه بزم
تجان مصر سپهر در پیش آمدند	ز لوتی من نفع خویش خواندند
ولی بر جان و عمر استکارا	سهماء بسته نمای بودی بار
<p>پسند فی الحال درگاه و دوشاه و جلیب از و عظام پست و بی حال و دست و پادشاه و دیدار و استکار</p>	
زینجا بود از بر صورت تمایل	سکران بر دست یکدیگر دشمنی
ولی با شمشیر میسسی خیر است	ز دایه مشق سوار می در سحر است
قیامت کاشقاری از کجا است	مملکت سازیش پیکر است
بصره است در و تاراجی	ز ملک سپردن بر و انداختن
بیشی چند در آنجا سپهر	در آن مرتب بسی و تاراجی
کرفت و سپاهیش خرمی پیش	و او هر لحظه شده اندوه پیش

چو در صحرای سحر سپهر	اگر باره بخانه پیش نهاد
به پشت بکلی موج شیش شد	بیشتر کجا خود ملت گیریش
اگر چه روی از سینه گشود	کند و بر سات مهر شیش بود
چو دمان بکسر گشت این جو عا	که در و در پیش شیر از مصر بر عا
نگاهت این بی روح و نیست	بساط در من کفانی عا نیست
عقاری که گشت آن قابل	بدار الکلی نری کایا بی
زینجا این سر و ج را خست	چو شمشیر عظام آما به شست
بر آمد از و لش خواست نریا	ز فریادی که ز دود و پست
روان موج کشان موج را نریا	بجمله تها از جانش پست
چو شمشیر کشان آن ملت باز	ز حال چندی آید بخود باز
و از آن پر سپید وای کایا نریا	چو اگر روی عا از زبان سپرد
بشیرین باغش این کشا	بدان قلی سپهر خود و عا

بختیاری مردان را چه گویم	که کرد و رفت من هر چه گویم
در آن صبح غلامی را که دیدی	ز باطن صد دوست او شنیدی
ز عالم جنگا جان من است	خدا پیش من مرا جان سپارد
بخواهم روی زیادهای خود	بچشم ز جانی شیدا روی خود
ببینم لب و دندانم	بدریدم غرق خون لبم
ببینم کشوره سودا پیش قدم	درین شهر ز غنا پیش قدم
ز خان مان مرا آواز داد	درین آوازه که چاره او نیست
ببینم که دیدی چندی عالم	که بر دانه دست کسی عالم
مهر آزار روی روی او بود	ز شوق مست بلوی او بود
که که می شنیدن جوید با من	ندامم چون شود کار من
مرا شایان که کرد	ببخش شبتان که کرد
که این چه کرد و دشمنی	که این خانه کرد و دشمنی

که

که با دلباختگی کام	که گمراه دنیا بر پیش آرام
که من در شکست که بود	ز من کل سپینش که بود
که سازد عالم در پیش	که سازد کل دنیا در خاک پیش
مرا که کرد از روی حال	رند سپهرم با من قبال
جود پیش روی و بخت	جوش از پیش او را بخت
که شمع شمع سوز خود عالم	غم شمع زده ز خود عالم
جهوری پیش کردی و در کار	کمی از مسیری توام و کار
پرو کرد برایت برآید	باز بر من و خوشی است برآید

ببینم که دیدی چندی عالم
که بر دانه دست کسی عالم

ببینم که دیدی چندی عالم	که بر دانه دست کسی عالم
که بر دانه دست کسی عالم	که بر دانه دست کسی عالم

جو دست شد بخوبی گرم بآید	شد ز تن مهر یک پیر زیندا
هر چه می گوید کس است شایسته	دران زمانه او میگوید
تیند کم ز کشتن الی شربت	مید و ریسپایان بکشت
میں بس کر به بیک سده ششم	که در ملک خدیویش باشم
ساروی کتب نیز در زب و در	که میخواهد غلام یکم بکاپت
نخ او مطلع مسج سعادت	لیک که هر کان ملامت
نرسیدای صلا مشی پر در	با خلاق کراس پندیتور
نیار و بر زبان بند استیج	نباشد در کلام از جسم پنج
یکی شد دران میانه اول کار	بکند جوده ز در خورشید میا
ازان بهر که جوی می شورش	نباشد خرد پست نه شورش
خود را ان یک خورشید اندند	نیز کاه صد باره ریا اند
بمان منند و در وقت دیگر	بقند و در نیست شک افز

ز کجاست در منی منبر دار	مضاقت ساخت منبر چکار
خدیو را ان یک کرب پیشت	بمن انوی عاشقی نشیبت
غیر منبر گفت ای کفرای	بروید مالک این قصبه چای
بکجا خنجر من ارم و نیست	ز مشک و کوثر ز در نیست
یک نید بنایش بود نیاید	ادای و عام از من یک ناید
زین داشت در جی پر کوهر	نه در جی یک پر چرخستر
بهای هر که زان درج کنونی	خواجه صمد بودی بکافور
بکجا این کس را بایش	بده ای که هر جانم فدایش
خود آورده باز از تو بستان	که در در میل داشت از زمان
که در غلی می ناکشید و با	بوم سر رفته دیگر غلامان
بکشاده سوی شاه جهاندار	حق عدالت که ناری را بجای آر
که در دلی خرابی بندی ندارد	کس پیش نه منند ز نایب دارد

شعر قدرت این سپهر میرفت	سرنگ از چشم که بر ریخت
کمی بر روی پوست ال می بود	زوانی جسد جان پالی بود
که از هر کدشته ای دیگر	بر منقح طسه و شایک بود
آهسته ای شعر با در پیش که که بال و حال فغانه	
داشت و خایا	
آهسته ای و به حقیقت سوخت	
ز شما شوق از دیار خیزد	بساکین دولت و کما خیزد
در آید طوبی حسن از دیار پیش	ز جان آهام بر رویه دل پیش
نقد بر پیش ازین آله کاری	که که قفسه ز پنا کاری
ز دیون سیح اثری در میان	کند عاشق کپ از خانه پنا
بک صر ز پنا جسته بود	که نسل و یاز پسر و نجل
زده و حقیقتش زنده بود	ز شکفته از معاد شکفته

بر شکفته خشتی ز لعل خندان	شکر کشت کو خشتی و خندان
ز این شیرین که شکفته او بود	ال شیک و قد بند او بود
شکر بود باز و دانش از این	نات از این شکر شکر
چو در لطف ز نمانش لب خروید	بات اندر دل شکر کرد
بات از چیده او ای سپید بال	نمی ش بال لعلش جان
چو این لعل پست پیش	که با و بر دل آرد و پیش
چنانچه خسته بود از غیبت	ز شیرین شکر او صبر پر شور
سوزان ملک در سود پیش	توان شکر کرد و شکر بود
دل بر پیش می بود پند	بر کس در نمی پند
ز خردال پست نمای جان	نمی مانده و کیس نمایان
صفت و صف و خضر و شنبه	باز روی او شکر پند
چون گفت و شنید او پنا	شأن از شکر و کرم وانی

بدین پیش نهاد نشین	بقیله شنیدن نمودید
تصایفیش معلوم خودست	نزدت تصایفیش لپروست
غزاشتر حد یکم که مر	پرواز پادشک و کوکمر
زافواج غایب سر بر جوش	که دوان در بهلاق پیش
مرتب که در راه مصر بر داشت	مهر زاده عاریج که داشت
نهاد از شدتش آواز محسوس	برآمد ای موی زده و جرس
بصره آمد پس در راه ایست	بهر پریشان و کجا ایست
چراغی که در دست نشانست	دل فرم بر بی و نشانست
جالی دیدش زنده در اک	چو جان الی و کی است و کجا
یکستنی مثل آوازید و مرکز	ز کبریا خدا و شنیده و مرکز
نخست ز دیدن و چو افتاد	زادش چو کی گشت از نور زار
در آن بس پیشی بسیار آید	نور تابشش پدید می آید

زبان کشتاده پیش کر آغا	در حیرت زانوی پیشه دار
کشت ای ز تو کوه کوهان پیر	بدر خیمه جالت با که آید
که در صحن صاف و خوشینست	که آمد حسرت من خوشینست
که ایس عارضی خوشینست	که ایس باغبان سپید و خوش
کل پر لب تو آب انار کافور	برین آتشین پستان که پرواز
بسر زوت خوب و شاد کنی آید	بلطف لبش بکشاری که آید
در روی زلف نازک است	سوزان زلف نازک است
که چنانکه ز کبریا چشم بکشاود	ز خواب نیستی پدید آید
که بر روی دست زده خن آید	که در لافوت آمد و روح آید
که کندت در زلف و جابغب	که زبانه زبانی که در شتاب
که حال غمزه زبانه چو چار	نشین صاف زلفی با بجزار
چو در میان چشمه کار که آید	نهادی با نشان چشمه بوش

بسی که کرد و در روی دست	در پست زبانه در روی دست
بنا کرد و از پس رستن خلیل	بنا و نماز بر پهل خلیل
ولی زمان ملک عالم را داد	بسی که در میان صلا داد
که ملک و مالی تاراج کردند	بسی که شش متاع کردند
بجای قی از کمر هر صاع	فاحت کرد و با فرود و متع
بجای پست ازین صاع	بسر برت پشیمانی تاب
ترج و از چلیس و اکسیر چشت	لباس زیب آسانده شست
بدست خود و چو سردار بارو	نمایم سپه آرد و شمشاد
بکج آن جانت قدر و کرد	نرم عالم رو در آن محسوس کرد
از کلین اسن کاپشرا آورد	بخلوت بر پشیمانی پست
ز غار از زیر سپه بنابر باش	در آید کشتی از در و شش باش
در آن صند پستی بود و تابو	بطاعت پای می شست و تابو

بجای او و جود حق شستن	چو در طاعت کردی شستن
مستحق روی جان نیکو	چند آید که جاز را یکجا شود
با هم شست و پشیمانی پند	الا مردا کنی پشیمان سپاموز
بگن نام اگر با هم نداری	غم خود را اگر ایسم نداری
روی اندیشه صورت پشیمانی	بهر شست و صورت پشیمانی
ز عالم زمان کرد آن بجاست	هر دم پس صورت از پشیمانی
ز شامی هر زمان شستن پشیمانی	هر دم قدم در پشیمانی
فراز کج منی پشیمان کبر	شستن بر آزار کون مکان کبر
مجموعیت صورت شماران	چو در منی کی صورت سر آرا
وزان و دیگری کردن صیانت	پشیمانی بود و سر جاست
چوناب ملک شستن نداری	
بد او که چنانک و با شستن صیانت	

تجربہ کی باتیں
 و قد تکتب فیہ فی سونہ و لیس فیہ سونہ

جو دیکھ کر کہہ دے کام زینا	کھنڈ نہ پکڑ نام زینا
نظر از آرزوئی بیاں بست	نہ تکیا کی بویست بیاں
نار کشتن تا بھائی خود پا	تہہ سر جو کشتن بست و ز پا
غضب تا جھل ازین کر	میں سے کہیں از خشاں کر
جو روز سال ہر یک پشیمت	میں کا وہ دن بیاں پشیمت
ہر روزی کہ صبح نورید	پوشش غمی از تو کشیدی
جو از رواج کردی سپرد شوق	تجلی ویکو شراستی فرق
جو سر از تہہ سپرد و زینش	بائیں کر بستی میانش
سج او آغاب و لغزبان	نشد طالع دور و از کیم کر ہا
دو بار آن بار سپرد کشتن ز	یکبار نہ سر کر سپرد ز

بستان لب شکر و کیم کرید
 بولج ز زبانش بنام دی

میان تو کمر چوں سینے شد	کیوں تو خاک پایشان سدا
نہرا دیک بہش زین اوی	چو پیر اس کشیدی برتن و
بانی سپردی مصلحت من و	تم گشتی تو بیکجا ردا
شدی مرا ز سپد اس و	تو بیکجا سپرد و لا ردا
و نہاں تو چوں تو بخود اربابا	کہ وہاں ہم از دکان سپرد و لا ردا
جو کردی اپست کشتی و قبادا	کو چون بست کردی بر پیش
کہ چو تو از خوشی گم گشت	کو کرہ سپرد کردی جو نوی
سختی تو شایر ز پیش	سپیک چو چوین شاکر دی
ز ویش بد و بد و بدی	جمہرہ غمی ز سر خام
مدا و احوال دی و نہ کردی	بقتہ خود و سام و غمہ شاست
سکار باغی در ہسبرین ام	نعت خانہ خود و نہ و شاست

تیساکرده خوانهای ملوان	بخشهای کوناکون خزین
پی علوشش شده مغربادام	سکر شوی زلبه و خدان و دام
رای سولای کونکون	رئیسین سپدر و نونه
کلی رپ چینهای منج و پیش	سپاهین سپدر و چون لپیش
کلی ادوی جلال آبدارش	مرا با ای صاف خمشو ارش
جکر دوی ترشش آبش کرب	شده چون نبات ز شرم آو آب
بر پرشش کر نیاسیل ندی	رواجی ریاضی و پیشش شید
شکاکشش خیال اب بودی	ز زور رخ اوقی آب بودی
یکتخدی بپ طایله پیش	نمادی صد و پای خیریش
نماشش ار کل کردی نمالین	ککشش ارسپس لال یالین
نورق اندی بجای اسپاکشی	قبار خاطر شش فنا نیستی
جوبستی کرشش ایر و خوب	شدی بشع مدم و تب است

دست آموی خود چمت کاک	چرا ندی سینه خسی آن
کلی کرشش مرا کرشتی	کلی کرشش سارکشی
کلی لاله ارشش لاله جدی	کلی کرشش کل پیشی
کرمی کرشش شیشش لب	کشم کرشش و کوششش چوبش
کلی کرشش کرشش کرشش	کلی کرشش کرشش کرشش
مرا زوید و زرافشش	کرشش کرشش کرشش
دین نمورشش است خای	رساندشش کرشش کرشش
بره زالی شبانعی و کاشش	بخود ارکار و یکم کرشش
نورقشش روی خورشش کرشش	بخود آونی پرستاریشش کرشش
لی عاشقشش جان کرشش	بجان خدمت معشوقشش
بهرشش از راه و خاچشش	بچشم از پای آواز پرشش
بچشم و جان نشیند حاضر او	بچشم کاشد قول جاسر او

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً وهدى
والعلم نور الهدى والهدى نور الهدى
والهدى نور الهدى والهدى نور الهدى

نعلین بر دامنش نهاده و در میان
 زلفهای بویبار در می نمودی
 کجکجا زبانم فرجام ده
 نه زبیر و نه کجی کند شتی
 در دهان نمی آید پر سر و نیست
 که اسی در پای خود نشسته سایه
 نه چو دانه زلفش بر آبی
 که جانت عرق و ریای ملکوت
 که بر بیکانه نه کند کس تمییزش

کجی بر پشت لاله کار و روی
 چکه سر سبز آن رازی خار و
 بگو که کین چست داری که داری
 بکشتا من بخور سیر افروم روز
 فنی ارم ندانم کین منم از پست
 نهانی رود آرام منم از پست
 منم خاکل بخور پس لکن نهانی
 به دوش که به پیشش نهانی
 جود نهانی شش منم از پست
 شش پیشش نهانی نهانی
 تهر پسخن کج و نهانی
 زانجا حور و پست یا بشیند

بکشتن خون به سیر دغم امروز
 فغانم ندانم کزین ستم جز پست
 نهائی زده ایامم ز پست
 ختم خاکل خون به سگن ستم
 بدو دیش که به جنبش تنم
 جود نه شش میزد این
 شش پیش این کار بخت
 تفرق سخن بکشود مانده
 ز این نادر و صفت یا بشنید

کرت غری و نکستی پست از پست	کرت با شرم و عزم جانور بود
مشتاقان و زمره کینه خیزان	بر پیش او تضرع است آنچه نیت است
برو نور جمالش به من	که و لعل را به لب رسد
شود چشم دل و دهن و انی	که باشد در روضه شوق و صفا و حق
	پس می عشق از آن شمس گیسو
	قد چسبم جان تا تو را نماند
	دل عاشق شود آنگاه از آتش
	که در جان عاشق و دلش
	شود خیمه شست عاشق ز ریا
	بستد خیمه سوی شمس و صلی
	بر روی رخت خون زده و پنهان
	زینده در دود و خود چسبند

کرت غری و نکستی پست از پست	دست بر می زدن پست از پست
مشتاقان و زمره کینه خیزان	مشتاقان کن از تیر و تیغ
برو نور جمالش به من	نماید چون کلیم گفت از چپ
شود چشم دل و دهن و انی	نماید سحر جانان بر پیش پیر
<p>آنکه کرد و دل به پست علی السلام شمس را در آنکه آمد</p> <p>یونان و رست که شمس را که در پست و پست و پست</p>	
خوش آن چنگ که دولت یار کرد	بگریه خاطر و دل اند کرد
بر روی تمام زده شمشیرش	و به دوزخ شمشیر و کاش شمشیرش
چو خواهر جان روانی است	چو سحر خاک او و جان سپارد
چو جویه اگانه در از چشمش	و به در و در و در و در و در و در
چو کویه خیر است پای ماز	چو کویه شکار و پای و پای
اگر نماند شب و پسر و خانه	و کویه نماند و چپ و در و خانه

مطلع بهر که در آن ایستاد و سال به چاه
 عیال السلام و استغفار و صلوات از وی

چون به امید دل و کساری	سکینه کار او مرکز استاری
اگر به بخت شد و صافش	بپایه عشق از نواییش
ولی خوش بود از دل بکند	که امتداد دارد از دل بکند
چو به بر شمشیرش	قد اندیشه بپوشش
و که بر کفارش هم آید	زیم جبهه زنجیر است
و به کاروانی است و عشق	صفای ده کانی است و عشق
بود از خازان و خوش روی	برو افکاش از خود روی
براست کی بود که پیش آید	که خون روی بر بهر پیش کار
زینجا بود و صفت را دید	بخواهی دنیا آلی بسید
بخرد می آید از بهریت و جود	نیدالت خود را از روی

چون به امید دل و کساری
 عیال السلام و استغفار و صلوات از وی

چون به امید دل و کساری	سکینه کار او مرکز استاری
اگر به بخت شد و صافش	بپایه عشق از نواییش
ولی خوش بود از دل بکند	که امتداد دارد از دل بکند
چو به بر شمشیرش	قد اندیشه بپوشش
و که بر کفارش هم آید	زیم جبهه زنجیر است
و به کاروانی است و عشق	صفای ده کانی است و عشق
بود از خازان و خوش روی	برو افکاش از خود روی
براست کی بود که پیش آید	که خون روی بر بهر پیش کار
زینجا بود و صفت را دید	بخواهی دنیا آلی بسید
بخرد می آید از بهریت و جود	نیدالت خود را از روی

از عاشق و صدمه مشک کی چسبید	نباشد بیهوش بخت کجاست
چو بار از حال عاشق دید پر شد	سوز کشتن دل زود بود و بخت
زلفخار او این خم بر سپرد آمد	با دل که دوستی ز پا برآمد
در آید و چندان محنت دارد	کل پریش برکت لاله زار
بدل نداده و بر شش باران بود	سوی سر و شش خمید از باران بود
بر تن از فعل لبانی که بر شش	نشد از شش رخ فانی که بر شش
کمره ی شش زوی جزیری بی	جز از چرخ که یکدیگر بوی
بوی شش کم رو کشتای	کمر از کمر که بوی و دهنای
زین کز دل نشاندی خون تازه	کشتی جز شش قیاس عاز
صد عالم شش بی سپید بود	بخشش سپید را کی عاید بود
بهره زان سپیدی بی حبت	که آتش از کمر و سپیدی شست
زلفخار او شد زین خم بر سپرد	ز بوی سپید زلف کشت و بر بخت

کوی کای است بر سر کشتی	ز لوله ای غلام ز سر سپید
تو شای بر سر بر سر تو را	چرا با بند خود عشق با بازی
بمشتوق خود و شای طلب	که شای بود شای سپید را
عجب ترا کوه غیبی که دارد	بر صحن بی بی سپید و نیار
تا آن که هر که هست حالت	دست از علامت صد علامت
نیکو شای این یک کای کانه	تا آنکه دل و دست نماند
کشت از غلام و نپستی و کی	باین پناه و در شش او کی
بی چون بر سر جان تخت	نیار جان و نیکو سپید
زین بر نه جان از تن سپیدم	دلی او بود و سپید محکم
بدون کشت آن جان عشق بود	که بوی زلف کشت و بر بخت
ولی پسرون بود از کمان عاشق	
که کمره ز کس جانان عاشق	

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعلنا من خلقه
والمؤمنين من آل بيته

در این ماه و این چنان و در	زود آید و بکند و زبان حال پسند
سکه ای چشم به دیار توروشی	و هم از کسب و خوار کوشش
در آب و ریخ و بخت پرست	نیدانم ترا اکنون به بخت
ترا آرام جانک پست و پیش	جوی سوزی ز دلخای کوشش
در آن دشتی که از وی در بود	اگر میخواستی خدا و دهر وی
کوفت و میری صلی و خوشست	در این شمع جان تو در خوشست
سکه از جانشان این پست او	که مشغولش نمیدانم هر گاه
چون من طالع من خدای تو	که سلطان تو آمد بید و تو
می تو بخت پادشاهیم	بهر آن تو شد و بگریه و پست
در دشت من و دشت و دشت	ز غنای جان تو از وی پست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعلنا من خلقه
والمؤمنين من آل بيته

در این ماه و این چنان و در	زود آید و بکند و زبان حال پسند
سکه ای چشم به دیار توروشی	و هم از کسب و خوار کوشش
در آب و ریخ و بخت پرست	نیدانم ترا اکنون به بخت
ترا آرام جانک پست و پیش	جوی سوزی ز دلخای کوشش
در آن دشتی که از وی در بود	اگر میخواستی خدا و دهر وی
کوفت و میری صلی و خوشست	در این شمع جان تو در خوشست
سکه از جانشان این پست او	که مشغولش نمیدانم هر گاه
چون من طالع من خدای تو	که سلطان تو آمد بید و تو
می تو بخت پادشاهیم	بهر آن تو شد و بگریه و پست
در دشت من و دشت و دشت	ز غنای جان تو از وی پست

برای چو سپید زلفش از من برون آید	که ز روی هر مردی در خطا نیست
ز بار و بیش برادران که پشیمان	کز آن که نیت که دم کی کرد پشیمان
چنین که روی کرده در کار آید	نظر کردن بوی شوارم نمیشد
و فاش که سخن با من بچیت	بجز غوغا ز دم از روی بچیت
ز لعلش زده نام آید کرد	بچشم تاب خون آب کرد
مستش که نه مال آید ز بیم	ز محبت کم شود مایل بودیم
چو خواهم از زمانه سپید چمن	خدیجه سپید چمن چمن
ز جان فتنه شمع که خام خواهم	بیا فتنه کم که از کام کام
بر شکم سپید که در پرت	بپستانان فتنه بر ساعد شست
زاده از من زخم چرب جان پاک	که در او پشیمان و بی برنگ
چو در این من بشنید بکوت	که با حال من شکست از دست
غزالی که فتنه از دوران نهدی	بازده صلی بر من غمی و شور

نم بجز این چنین که نیت آید	چنین صلی و صبه بچیت آید
فرستاده از نیت آید	بچیت و بچیت
از نیت با من باین از روی	چو دید از روی بچیت
بکوت ای زده صبه بچیت	بکوت ای زده صبه بچیت
مر کجبار و کجباری که	ز غوغا بچیت
قدم زده کس که بچیت	زبان من شود از من بچیت
که ای بچیت ز نیت آید	ز نیت را در لطافت ناز پرت
ز نیت جان بچیت	ز نیت جان بچیت
زبان و کجاری بچیت	ز نیت جان بچیت
چو در کس بچیت	ز نیت جان بچیت
چو در کس بچیت	ز نیت جان بچیت

بغیر از دنیا هم بشم روشن	بکهریت عالم باز گشتن
کمال پسندید شربت	پری از خرفی تو بهر دوریت
پری را که بنویسید سبازی	نماندی از تو که گنج تو آری
دشمن که بر چرخ بریت	پیش روی تو سپید بریت
کف ز میان لذت ساخت	کف مستلانی نیش پاید
ز لقا کز چپ ز پا در پاید	مناور که گشت بسلامت
ز طفلی از تو بر سپید دارد	ز سودایت غم و دین دارد
بک خود سبابت و عیب	وزان غم سبابت و عیب
کمی چون آب در یخچر بود	کمی چون باد در شکر بود
کند که گشت زین بودا بود	غافل که گشت زین بودا بود
چون که در دشت زنده که کم	ز کم که گشت زین بودا بود
یک پستی زلال زنده که کم	چون که گشت زین بودا بود

بند پستی نهانی میوه آید	چون که گشت زین بودا بود
رضاء و زلفت کام کبر	چون که گشت زین بودا بود
قدم ز تپش از ما زور پاید	چون که گشت زین بودا بود
بد کم که در جا چون شای	چون که گشت زین بودا بود
پس از که با چندی غری	چون که گشت زین بودا بود
چو دینار خون ز روایت بود	چون که گشت زین بودا بود
بد ایکست کافای اقا بود	چون که گشت زین بودا بود
ز لقا و غلام ز خوشه دیدم	چون که گشت زین بودا بود
وکل آیم عمارت که ز دست	چون که گشت زین بودا بود
اگر غری کم وقت که آری	چون که گشت زین بودا بود
سری ز بطرف ز شش نهاد	چون که گشت زین بودا بود
دل که بر میان زنده سپند	چون که گشت زین بودا بود

زهر زمانی سپید صیقل زای	نم زنجیری صیقل پای
بغیر از دایه سوزم نام برآید	درین سوزم شمر دست
نیم خورشید آب در دهان	نیست چو کجک در غلطان
خدا بی یک راه بر سر شقا	جدا گانه بود کاری و کشتی
بود کسب و طاعت یک کردار	ز ناراده دنیا جیب ز کافار
ز مردم یک از یک مرغانم	ز کجدم جزو کسدم نیام
پسند پر اسد ارم	دل افندی از سپید ارم
اکلا ستم نوبت برین راه	بور ز اسخاتم اسپهبدان
سکلی نام راز دار و دین	ز کجک از خیل نشکند
معاذ الله که کاری شمعانم	که دانه از دانه قلم بازم
ز لیلی ازین پس که در میان	دل خویش مرا سنده بیدار
کونین ارم ز فضل ایزد پاک	امید صیقل ازین پس پاک

درین لیلی سپید صیقل زای
موزان قد کفتر است از راه و خجیل

برواید ز لیلی این سبک است	ز کت و برکت خود شکر است
بر خضار از شمعون بکر نیست	ز باد ام سپید خات کرب
در امانت سپید سپیدی	بسر سایه بخت آفتابین
بر کت ای سپید کت	سرم خالی سواد از سواد
ز کت یک پیویم نیست	سرموی ز خویشم آگوست
نیالی است جان درین	کند است طوق کردن
اگر بخت نم برود	و کت جان می آید
ز خالی لی بکرم خود که بر نیست	ز شمعون نقاشی کجک
بخان در لبت شش ترازم	که خالی سپید ز پانی فرق
ز سر خضار سر ک ماکه کار	بجای خون نیست پروردگار

جو رستای نخل بشید بخت	زینجا آرد و کس که بخت
مرا چشم تو چون خند اشیم	که چشم خویش را دور که چشم
مرا از ترکان گنجای طبع	جو آتش کلفت در جان من
از خفته می پس است و انم	که آتش نخل آتش رویم
جو برست بیدار اند و پشیا	که از لب جو چشم خود و کور
کفایت از که زانم دل شکسته	که نبود پیش کس بر من خسته
جو ز غم و اندوه من کام	چو دهی در جهانم سات به نام
ز انعام پر چو دولت تشنه	نمال کین من در جانشان گشته
ز تو یک چادر درم بخت	بناک مصر جو هم بختند
شود خون به م دل در جوی	که بخت است به آرد به پیش
بی سلطان شود فان غیر بخت	ز شرک نمی شود پیش رو بخت
بخواهد چو ز انجام و در جیش	درین بخت کسی با خود انداز

بر خای چو سپه دی سر فراداد	چو سپه یزدان پیش است سازد
بر پای چو بستان خود داد	ز برق خیزش من برون
رند چون برانج سپنج آرد	بوی غرضش باز بگوشد
چو دایه بر آید جاسزاد	که رنج خاشاک در و به نور
زینجا کت می چشم و در اعلم	فروغ خود بر و نور اعلم
نیکویم که در بخت عزیزم	کینان تر است که کینیزم
نیاید بر کس که کس نیست	بجز شوق درون سوخته
من که جان خود را بدارت آرد	کمان شنی بر دهن تو بکوت
کسی زار جان خود نخواهد	بسیج آفت را می نخواهد
مرا از رخ برشت دل نیست	ترا از لعل من پندین بد نیست
بکمر لطف و آید لب کام من	ز ناسی رام شود آرام من
بزرگ لب کام بر مرا می رسد	بپس جاوید دولت خود می رسد

چون پس از این کجاست	چنین کرد که در کعبه پدید آید
که چون یوست و بسای شکو	قضا بدان که هر روز از این
ز اینها پشت بانی چه پیش	که در درون دم را بود و پیش
که در شرف این کجاست	کلی سوری را طاعت فرامید
و شاکر کشید و شایخ و شایخ	بخت خوشی هم یک گشت شایخ
چنانکه از من اقدم بر من سپرد	حاجی که پشیمان کرد و سپرد
نشسته خود و کل و عمارتی	بهر شرف و بی در پست و درستی
عمر و نوح بن اصرار	بکشت شایخ و شاکر کشید
در آن سیدان که خالی بود	روداد از هر کوی طاعت
قدر خفا کشید و نقل مست	که در شرف و بی در پست و درستی
ز هر چه بود و هر چه بود	که در پست و بی در پست و درستی
بسیار بیکان پشیمان	بسیار بیکان پشیمان

بدان هر که یک پشیمان	و این بود و در شرف و بی در پست
نصرت خود و شاکر کشید	ز شاکر کشید و شایخ و شایخ
بهم آنچه خوشید و سپید	ز شاکر کشید و شایخ و شایخ
ز عیش و شادی نور و شاکر	و شاکر کشید و شایخ و شایخ
عناد آن بیچاره و شاکر	و شاکر کشید و شایخ و شایخ
از او و شاکر کشید و شایخ	و شاکر کشید و شایخ و شایخ
بهر شرف و بی در پست و درستی	و شاکر کشید و شایخ و شایخ
بهر شرف و بی در پست و درستی	و شاکر کشید و شایخ و شایخ
از آن بیچاره و شاکر	و شاکر کشید و شایخ و شایخ
بهر شرف و بی در پست و درستی	و شاکر کشید و شایخ و شایخ
بهر شرف و بی در پست و درستی	و شاکر کشید و شایخ و شایخ
بهر شرف و بی در پست و درستی	و شاکر کشید و شایخ و شایخ

همیشه در آن نرسد که	و در حوض از مهر صفای چو بلور
میان نشان نو، چو تنی نیک	همیشه هر یکی در آن کرک یک
نه از پیشه در آن چشم تراشی	نه از نظم تر و شش و در آن شمشیر
نه از پای سپه او نه چو نه	شده نه اندر آن منکر تر نه
تصور کرد و با خود هر که دیده	که بی جدیت و پیوند نه
زینجا بر پیکر آن شک	چو کردی جانبان روخته
یکی بودی لب لب کرده پیشه	یکی از شد بودی پیشی کیم
پستار آن نه گفت مد	از آن یک سیر نه شدی آن
میان آن دو حوض از آن تنی	برای بخور من یک تنی
برک بخشش رخصا داد	بخدمت سوئی آن خاص نه پنا
بکل رخ چین زده پستانی	که خوشنای و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و پستان او	تشیه باغبانی بسند و در میوه

مدا از چاک کسیران پس بر	مدا از شیر زده کسیران
چو سر و نه از جام سلامت آنجا	بی خدمت عالم سلامت آنجا
بدر کشای سپهر پناهیات	تبع این جت آن کریم حیات
اکثر پیشتر از حرم سلیم	وزیر منی بجایست خج کام
بیوی کرد نه ای کام کیم	ز وصل هر که خواهی کام کیم
بر آن کامی که ایم جانی	بود وقت تسلط و کام جانی
کنیز زده صفت کرد بسیار	کدامی پیشین لبان ز شام زلف
بجان خدمت یوسف بگوید	اگر ز سر زده است پیش بگوید
بر جان طلب دارد یارید	بجان زده ای بای و بسیارید
بر کجی که را ز شاد و با شید	بر یکم او خفا و با شید
ولی از سر که کرد و هر و بردار	مرا اولی کند با خیر بردار
حیرت که یا چون ناشکبی	بمع از زده و شش خد پی

که در ج چشم به ازان خیال	بگردن مست منابت حایل
یکی کرد میان جورا کمر کرد	ز سوار پیش می و گر کرد
نگارن پست یعنی در میانم	که بر لب آواز دست تو جام
پیشانی یکی زان لاله رویا	ز یوسف و یسلی ای بود چو پایا
ولی بود آن نجوئی تازه کانی	در آن شست یکماه او را چو پایا
ولی بود یکس که در پست	بصورت بت یعنی بت پست
ولی یوسف جز این منی نحو آپ	که کرد در رهشان و بت کی پست
بدینان هر چه گفت ز راه کفایت	بی نمی شکست سپهر آینه شفت
تختی گفت کای ز کس نیست	بجسم مردم عالم مستیزان
درین غمت به خوار می پیوید	بجگر آیین وادی جویید
ازین عالم بر دل نه است	که در کم که کار زار نیست
کل از غم دست شست	ز آغایان کل کشت

که تازان

که تازان داند بر سینه نهالی	درین پستان سپهر ایام کالی
که سوزی بختی سپهر پستی	او بر میوه زردان پرستی
پرتش بختی را زینت	که خیر او پرستش است
پناه اندازن در پرستیم	که با در سر کجاستیم
بجهت باید دور سپهر حایل	که دولت سپهر بای میوه ازان
جوانانند پیش کپی سپهر	که با در سر و پیشش را پر
دست خود بست چرخ ترشد	ز خدا و دل نگین ترشد
مرد معلوم کرد پیش کی در خیزد	ز میوه زردان پرستی
جو یوسف ز اولی شت، سحر کجا	بر غفلت به لاله زار نیست کجا
مطلب در شامی و کشت اند	سرطاعت به پای و نه اند
یکایک است شهادت که بخت	و بان جلد شذران شست
خوشا شدی که سرگزین کشت	دست تازان بهر کشت

کر از جان دم زخم پرور تبت	در از شیر رحمت غارت تبت
ز مهر تو که از عا در ندیدم	برین پاکه ی پستی بیدم
چه باشد که طریق مهربانی	بفر کجا مقصودم برسانی
ز بهر آن که ی رنجور باشم	وزان جان جهان همچو باشم
جو زینسان یار چکا نیست بخت	در حاصل آنکه نمی خست بخت
سران مشوق که عاشق غارت تبت	بصورت که چه ز کسیت پورت
جو چو ندی نباشد عا دل را	چه شیر از طاقا شاکت کت
جو بخت او دایه کای پرغی او	که ناید با تو از جور و پرسی یاد
جمال دل را دواست خداوند	که بر باید دل و جان ز خروند
اگر عاشق چنان از زویت	کشد در بخت کده عشق زویت
تا کی پیوسته زنده و گردند	زنت پند و از جان بند و گردند
کجور و مرغ نمایی و شکار را	نمی شن نمایان سبک خارا

در بخت می بیای از عشق و کادی	در بخت شکست و از عشق و کادی
بصورت او است که بر پند	بر کمان از دست عاشک پند
جو افروغ آنی از فعل و شکر عا	رسد مرغ از هوا بیت زوید
برین بی بسین ماند و چون	چرا نهدین کشتی چشم زوین
ز نهد و ما کس را ز راه کاکین	شکاران کار و پستان کس
تا به زلفت خم در چشم کدی	بپایشین بزم وصل بند ی
زنت چنان شش سوزی خود تبت	بهر از پیش مغالطی خود تبت
بر قمار و در این خل طیب بار	بر افشش از چرخش قمار
بیت ز نهد و شش هشتانی و	وزان ششش همچو بپایانی
بپسین کجی و کس چشم و باند	جو کجی و کس چشم و باند
بر روی ز شک حال کس ز	ز شوق حال و غمشش ز
ز نجات ای ما و چه کرم	سکر ز دست جوی آید بر دیم

خوار و دیده مهر کز روی من باز	جساک لا کز روی بوی گم پست
اگر که در دم از دور تم نه چند	او که جز بر زمین نورم می پند
خوادم نور دیده و کز نسایم	بخیم شک او مشکلی درایم
اگر روی بوی من نکاست	بحال من ثنای کا و کاست
غم من دل و جا کز نستی	غم او کی جنب با لاکر نستی
نه شاکر خشم نه پایی است	ملای من ز نما پروایی است
اگر آتی دل را بر پروا هم کردی	کجا زین کو نه بار پروا هم کردی
جوایش او و کرم ما سید	کدامی خوار از جانت بزدای
مرا در خطه افغانه تیگاری	سکران کارتم بر چه سیزه درای
ولی تو حق می پست کرد و یار کار	کس پیغمبری بهتر از جبهه بودا
بنازم چون درم بکشت نبای	بگویم تا در آن صورت کشای
بوضع عرض و باطن سزاکش	کشد شعل با دیو مست هم نشکش

جو دست بکرمان در روی نشیند	و آتش شمع و شمع برین پند
بجینه در دوش مهر جالت	شود از جان طلب کار و جالت
نرسد چون بپسندد مردمانی	برایه کار باز است آن که دانی
جو بشیند این حکایت را ندانید	جو چو از روی سپیدش بمانید
میدان چیست تصرف او را دورا	بدان سپهر دور که آوا دورا
<p>ملاوت کرد آن دایم خانه که درو</p> <p>تسیر کمال از دست در این گشت</p>	
مین کینه منهاران کلان	که چون شد در عمارت و کین پان
به پست آورد به پست و کینش	به کشت استیمن صید منزش
بر پسم مندی کار آید پیسو	قوانین صدر است سیماس
جواز پر گنج و دی خانیست	نزدیکی کار باز در کجاست
جو بر خطه شمس پند روی خواست	بر آن کار بی طبع و پند

نخستین بشدی بر طاق طایس	برادران کل پستی تو پست
چو روی بگردی پستی شکر	زخت خام گشتی زرم پست
بهرای دوست کو کاند کردی	خواران سنج ز پنا ساز کردی
حادث جانانی پس بدی	نمودی مسج بر یک روی
بیشتر از پیشین بدی ای	شدی ز غم پستی بدی
بیشتر از کبر بر دوست گشتی	نمودی دورانی زنده گشتی
بگشت از صورت فری گشتی	بگشت پست گشتی زنده گشتی
بگم وای زین پست پست	زنده بود پستی گشتی
صفای صفین نفس پست	فزای غمناش گشتی
مهر و شمس هر بر فر پست	مهر و شمس هر بر فر پست
مهر و شمس هر بر فر پست	مهر و شمس هر بر فر پست
مهر و شمس هر بر فر پست	مهر و شمس هر بر فر پست
مهر و شمس هر بر فر پست	مهر و شمس هر بر فر پست

موضع چو مستعدان زنده گشتی	ز شمع طیز پست گشتی
به پای هر پستی ساختند	خرافات او پست گشتی
ز طایه پستان این صحرا و پر	به جایی موضع در تحسیر
سیان آن در شان کر شید	کو شش چشم نادرین ندیده
ز بیم خام بر شش زین پست	ز زلفش زین زین پست
ز سر شش صفت بود پست	ز سر و دل فری پست
بنا میر و زخت بر جستم	ندیده سرکز ز باد خزانم
مهر و شمس هر بر فر پست	پس چرا و شامم رام
دران غایت صحرای ساختن	شمال یوسف و نقش زین
بیم پستی چو شش عاشق	ز مهر جان دل حسم پست
پس ای بسا و پست پست	پس ای بسا و پست پست
اگر نفا که گشت گشتی	ز حشرت و زلفش گشتی

چنانچه بخت او سپیدی	برو مانند و هر جا با او بگری
جیبهای مری چون در چاک	ز چاک یک کرپان برزد و سپر
نمودی در طعنه سر زدی و بار	جو در خصل بسیار از زنگنه
بر کل کل زینش پشایم	و در شلخ تار و کل چمد و هم
بهرشش بود هر جایی شکسته	و در کل نام همدها زخمت
در آن خانه بود و لطفه کجای	تبی آن دو دو لارام و دو لارای
بهر سوید و در وید و کتوری	ز اول صورت ایشان روی
چونند خانه بدین صورت جیبها	پوست شدند و شوق تنیها
بهر نوبت که آن خانه را دید	در آن مرد که از کوبش پدید
بی ماشین جویند و تفریقان	شود از آن تفریق شوق آن
از آن حرف آتش و تار و کرود	
آسیب روح بی اندیشه کرده	

خو اندکی بی یوسف را علی السلام	خو اندکی بی یوسف را علی السلام
چونند خانه تمام از سپیدی	بهرشش زینها و پست کجای
ز میس را پست از قوس جریش	چال افرو و از زین سپریش
شاید کل که پندش است	و یحیی بر طرشش اسم آنجست
مدا پستینا ساخت آنجا	بساط خنجر بی زینت آنجا
در آن شکر کوا از هر خنجر و کمر	نی بایستش از یوسف پس
بی روی جانان که گشت پست	بجشم عاشقش تان زینت
بر آن شده اگر یوسف را بفرست	بعد از خنجر و جانش نشاند
بخلوت و جانشش شوق باز	میدان صابر خنجر و زار
ز اعلی جانفرایش کاس می	بر لاف کبرشش را کم می
و دل دل جانی خود بهار است	و در آن میل لایف بجهت خود است

بزمیور با جوشن قیاسی	ولی مستور و از این در این
بزمیور گل پستانها سر شد	ولی از حد ششم نو بر شد
ز خازد رنگ کهر آواز کن	مطافست با کمر آواز کن
ز دوسله بر و از کار پر شد	بال صید و او پیش رخ ست
نقوش است موی سبزی را	کر و یکدگر در چشم چرخ
ز پیش آفتاب مشکین کیلزار	ز غمزه او پیش رخ ست
بگل ساق چشم بر سپیدار	یک کاری بر و هم کرد آواز
نهاد از غمزه تر با جبال	بجانبان کرد عرض مو تر حال
که دیتاشی در رخسار	بر آن آتش دل عالم پندیت
بظلی کشید از نعلین سیل	که شد صحرای با و از نعل
بنو آتش خطین سیل بر رخ ما	که میلی بود بر چشم جواد
که شاطره دید آن کسینیت	فاد انجاشن سیل سر آرم

کرامت پستان آواز در کتب	کرامت پستان آواز در کتب
کرامت پستان آواز در کتب	کرامت پستان آواز در کتب
بجانبان شکفت غنای خیزاد	بجانبان شکفت غنای خیزاد
ز جلیاب تنی کرد شکفتاد	ز جلیاب تنی کرد شکفتاد
نقاشش نقش از جبهه وصالی	نقاشش نقش از جبهه وصالی
قران لکنت در و با ستار	قران لکنت در و با ستار
بکلامی مستان کرد و ترش	بکلامی مستان کرد و ترش
بجانبان تر و پوشید و ریح	بجانبان تر و پوشید و ریح
زنگی کرد و و اما حسن	زنگی کرد و و اما حسن
سمن جیب کل در پستین	سمن جیب کل در پستین
بجانبان شکفت بر لاله گل	بجانبان شکفت بر لاله گل
دو ماست از و با کمر آرم	دو ماست از و با کمر آرم

ز سوادای خودم در آینه کردی	بافشای خودم سخاوت کردی
نظر بکشت او در نظاره تو	بدین کبر شد هم آوازه تو
نزدیم چاره آوازه کسب	کسبیم رفت چاره کسب
کون کنز دین دیویشم	نیل رویی بر پس نامردم
نیل رویی کند رویی پس کن	نزد رویی میر با یک سخن کن
بهر آتش او دست سر مکنده	کرامتی چون نت صفت بند
طراز بدستم آوازه کردان	آوازه ای ملهم رسد کردان
مرا خوش نیست کایا با تو بشم	پس این پرده پنهان با تو بشم
تو کان نشی من پنهان شک	تو با صحرای من خوش شک
بکای این پنهان آتش بر آید	بکای این نفس با صحرای آید
زینجا این نفس بند با دشمن	سخن کو یان بد کینه آتش برود
برای من که حکم زد دست	دل یوست از آن که خوش است

در کمال

در کمال زینجا نامور بهشت	شایسته زانچه بر پا کردی
بگفت ای شتر از جان و دین بند	به پای یکیشم بر سپاس بند
نهی کردم دست از این بهایت	تسلع عقل و دین کردم بهایت
باین نیست که در نام تو بهایت	بمیر حق من نام تو بهایت
نزد آن که خلاصت من و دین بلی	ببرده بر خلاف من شایلی
بگفتا کنت فرمان من نیست	مصلحت نیست پلای دین نیست
مرا کار می کردی سپند و خطه	بر او کار کار کا بهت کی بند
دران کارم شسته سایه میباد	برای پست تو ای میباد
دران خانه سخن کرنا کردند	بد کرد خانه سخن کرنا کردند
زینجا بدش عقل کردند	در گمان تصدیس از سیر کردند
بدین پست زان فزون پنهان	می بر شش درون خانه پنهان
بر جان قصه بیکر میخواند	بر جان قصه بیکر میخواند

نه دیا چه سیر را کند پیوسته	گر شود که گشت در بر
از آن صورت روان صورت نظر کرد	نظر کا خود از جای کر کرد
که در زانک دیوار را دید	هم جنت آن دو کجاست
بخت خود در خدای آسمان کرد	بخت انداخت ای مان کرد
فرودش نیل زانای زینجا	نظر بکشد بر روی زینجا
زینجا زان خشنود تا زده امید	که تا بر روی آن بنده خورشید
یاقوت و ناله و زاری در آمد	ز چشم و دل بخوبی را آمد
که ای خود کام کام من را کن	به صانع عیش و دم را و کام
نیم شش و آب زانک کانی	نیم شش و آب زانک کانی
چنانم از تو دورای کجای	که بکشد چنان شش و آب
ز داشت پالان و تاج دم	ز شوق چرخ و خواب دم
مراد یس پشتر ز تاب مکه دار	چشم چرخ و خواب مکه دار

بختان خدای بر تو گشت	که باشد بر خدا و در خداوند
بختیست چنانکیری که داورت	بختیست که تار من نهادت
بخت نور کی تا بد از چنت	که در دما و در او بد نیست
بخت روی کان داری که داری	بخت خوب و شمار کی گوی
بخت کال بر روی تو	بخت آب که کی گوی تو
بخت از کس دم فرمت	بخت پا و شپ و دجا برت
بخت می که بخوانی بختش	بخت سپیدی که بخوانی و بختش
بخت شمع است بر روی کمر	بخت شمع است بر روی کمر
بخت دیده بر شش است	بخت کرم ز موز و بخت
بخت سیک که بر کمر خودی	بخت سیک که بر کمر خودی
بخت سیک که بر کمر خودی	بخت سیک که بر کمر خودی
بخت سیک که بر کمر خودی	بخت سیک که بر کمر خودی

بدل عریست تا دایم تو دارم	سوی بوی زبانه تو دارم
زبانیه مرحوم دل کلمه شو	بوی رونق باغ و علم شو
ز قلم حبه تو بر آفتابم	بخش از خون صفت تو بستم
ز تو ای گل حبه تر شیر	کمی خالی نهادن سیج حقیر
مرا تر شیر و زهر قوت جان	ز جان اوین قفسم امان
جوشن او دست کاغذی پیاد	که نایب یک چشم اندازی یاد
یکرام و زهرین کار اسف	مزن بر شیشه و بیم شک
کمن ز آب عصیان انم را	مسوز از آتش شوت خمر را
آنان چون کچ نه صورت آتو	در دنیا چون بر دنیا صورت آتو
ز چهره او که درون جایت	ز برق نور او خورشید بایت
به پاکای کریشان او دارم	بهین پاکیه کنی فاد دارم
ازین نیست بهوشن کوهر من	وزین است زشجان بهتر من

کرا مر و زه پست ز من بانی	مرا تر شنگیاسر و کداری
ز دودی کامکار می پستی ز من	جواران می کداری می پستی ز من
زین نیست ز کام کام بانی	بقه و کشم آرام بانی
کمن قفس و قفسیل مقصود	سایه که خوشتر آید از دود
کرا قفسه سید یکو و در دودام	بست از دود و نیکو پیونجام
زین کانت کز ترش نه جواب	که افروزه لب و دود خور دانت
ز شوق جان پید و برب مرده	نیارم سبک کردن تاب مرده
کلی طاقت مرا اید پدیدار	که تا وقت و کرا ندم کار
ندام بافت زین صفت	که توانی بر کلیط خوشیت
بکتمان من از آن و خیرت	حقاباید و قدر غریزت
خیزان کج نهادی که بداند	به صد رحمت و نوازی باند
بر بند که دقت پست کنی	سخت ازین بپای پست نمانی

شهرت استم که گمانی نه	در کز برش از خجرت
نیاری ست اگر در کورن	شود خون منت عالی بکری
کنیم خجرت و سوختن	جو کل و زخو کشم از خیش
نم بر تن ز جان لغد است	ز جنت گشت یادم
غیرم پیش تو چون گشت یابد	پیش گشتن غافل سوی تو
پس از گشتن بر پرده کما	تو چه بخوانی بانی پنهان
گفت این که شد از در بر	جو برک چه سپردن خجرت
ولی آتش غم درت و تب	بجان نشسته در آن خطر است
بر یوسف آن بدید از جانی	چو رویی یار و برکش سر است
کریش شدی یار ام ای جنب	و زین رو با کس کام می نیاید
زینش ای رخ مقصود و دیدن	ز مصلحت کام دل سپید
زینت ما و ج و پستان	نه یوسف چون بدیدان

کمان زنده که خوا چه کام او را	بذل نیستن ز نام او را
زوت خور وانی خجرت	بقصد صلح کامی گشت
ای زوشین زان پیش گرا	ز سعاد طوق زان پیش گرا
بر پیش او کشید زان پیش	زوشین که سرش تن اصد شد
ولی کشاید و سب به پیش	بی که سرحدت ز پیش
زین خجرت و زینت با کما	ولی می داشت کم قطعش پس
زین خجرت زان کام و یوسف	می گشت اسباب زلف
خداوی برادر خوشی	یکی عتد است ای و یوسف
مکان ششم که در میان	بزرگش پرده و در کج خانه
سالم که در کین پرده پیوست	در آن پرده پیش پرده گیت
گفت یکس که تاس ز پیش	بر سپم بد کاش می سپم
بی تن زان خوشی که مر	و پستان بد کاش می سپم

بر ساعت قافه پیش دیم	هر طاعت نهاد پیش دیم
در دین پروردگارم جایگاهش	که تا بنو بهال من گماشتش
زمن آیین بے دینی ناپند	درین کاری که می پستی نپند
جو یوسف این سخن بشنید ز کجا	کزین نیب ارشد من نیک کجا
ترا آید چشم از هر دو کاش سرم	درین زمانه کاش و نه خاطر سرم
مسازد آماهی پناه چون ز چشم	در قیوم توانا چون ز چشم
بگفتن این زبان کار نیست	و از این شغی بگوید اید نیست
الفت کرد و از دوشش لاله کش	و از دوشش کاسین کش کاف نیست
چو گشت اندوه دیدن کام پیشش	گمشا از هر دوی راه گریزش
سرور گامی بی در گمشاید	پریه می مثل بای می پرده جاید
اشارت کز لبش کی گشت	کفیدی بر لبش و بر دست
زینجا چون بدید آن از غیب	روی در خورشید کاه و دست

بی با آردن و اگر شیدش	از سوی شست چو اس و در پیشش
برون نشاند گشاد و غم سپید	برسان شست چو پراستن در دیدم
اینجا از غیبت سپید زو چاک	جو سایه خویش از آنکه زو چاک
خودش می زانو نشاند بر پشت	ز نشاند خج و خداید بر پشت
که او غازی بی قالی خست	که بر داز خانه ام از ناز خست
درین آن صید کرد و درم بر دست	درین آن شد که کام بر دست
غویت کرد و دوز می شکستی	که بر جو بکشد نصیب تو می
بجای دید شب زاری نشسته	ز قید دست شاهان بر بسته
مکر و دقتی که آغاز	که بند و پرده باشن بر دواز
زمانه کاه در چکار و کرد	لغاب خود همه در کار و کرد
چو آن شب از کرد از کجی	نمانش غیر تا چند بار
منم آن شکوت زار بخور	قادر از مرد خویشش دور

یک جانم پست تو بهارش	گشت مرغ امید چرخش
پست نام از هر کاره باجو	به تمامیت بزرگبشاری
چرخش مرغ خیز بویست و پروان لاله و پنهان و آشوب	
پیشین را می زنی که گشته بود و اوقالی لعل است	
چنین ز غایتش بر نیاید	که چون برفت بر روی مد زغای
بر روی غایتش به خیزش	که می از غایتش به خیزش
چو در حاشی خیزش کنی	در آن شکلی تا سر سپید
جایی و او شایسته و لایق	تنی از تحت افست آسمان از
غیر از شایسته بگرفت اندر مر	در روی بر دوش بهو جان پرچی
چو با هم دیدشان باویش گفت	که یوسف باغز را دال کلش
بگفتم آن کاران را ز برداشت	شعب از چرخ آس را ز برداشت
که ای میزان عدل و استر است	که با دلت نه گریستن گایت

که خوشی از دستش کرد	درین برده خیانت پستش کرد
غزیش او ز غصه گاهی بی چو	که گر بایس گنج خاوی از دستش کرد
بگفت این بنده جبری که آقا را	بهر ز غایت از اهلوت سرافراز
درین خلوت بر است خسته بودم	در روی او که در غمت غمت بودم
چو زوان به سپهر با لیم آمد	بقتصد من سپهر غم آمد
نیایش کند من از وی نه آگاه	بهر کرم گیت نام آورده راه
با ز باغبانان گشته قملج	به سپید غایت کل تبارج
چو دست او در پیش ز ما خرد	که گیت بد ز بند وصل من نه
من ز خواب کران پدا رستم	ز جام چو می شیار گشتم
سردی کن گشت اصداری کن	که بران شده ز غایتش کن
رخ از شرمند گل سوی آورد	به روی بیک بختی در بر آورد
شما بان ز غمت ای او دیدم	به روی خنده و یاد می سپیدم

کر خرمه نشین پست پا لاک	چو گل قمار در پرده شش پاک
کنداده پاک پس این دانی	کند قول مرا به روشن پانی
کند آن که چون ناپسند	کفنی بکند به پیش برندان
و یا خود بر تن اندام کش	خی دردی که سازد در زکاش
پسندی بر رویی که بکند	که کرد و بر جسمی که بکند
عزیز از روی بر شینای سخن	نه بر بادید و بکند و شین را
و این گشت از طریق است قات	زبان از انانیت شیره قات
پوست کت چو کتسم به چرخ	پس تو خالی شد و صلیح
هرگز ندی که کتسم به نیت	بزمیت ما ختم عالی نکات
ز لحن را مودار تو کردم	کینرا از پرستاره تو کردم
غلام غلام و کوشش کر شده	خفا کشین و فاکوشش به شده
مال خویش را و دم خدایت	کز دم زنجیر دل و ریج کایت

مستور

نزد پستور خرد بود اندک کردی	عناک نه چید بود اندک کردی
نمی شاید بدین بر پراگشت	بنا چنان لای سازانگشت
ترا چنان بدی که گفت این می	بنا خنجرستی بنیان نه دی
ترا کوی من که اری زبستی	کند خوروی نگه از انکشتی
جو دست از عزیزان فتنه	جو روی از کوی آتش به چید
بد کشتای خیزان او بر چید	کنمای بدین خواریم پسند
زینجا مرد یکدیگر در چیت	در رخ او جلیغ بی حرکت
زن زندهای حب شده آفرید	کس از چپ را پستی مرکز نگیرد
بازد کرد شناسد جبار پست	که از چپ را پستی کل توان چیت
مرا آید و دار و درم سپ	که کرد و کام دی بس سپ
کمی از پستی آید که ز پشم	بر مکر نبیند خوانه بخوش
ولی هرگز آن نشاند و چشم	بخوان صلوات نهاد و چشم

مگر بشم من که با خلق کردت	نم پای نیاست در جوت
بدان بنده که چون مولای چید	رو در پسند خویشید
ز غیبت و شتم پشیمان	گر شد از سر عالم فغانی
ز یحی قاصدی سویم پشیمان	بر دیم صد در نیت کجای
با خود نهایی شیرین از دم برد	بهرایت درین غلو حکم برد
رضای حاجت خود جزایت از	سکون عافیت زنجارت از
گر زبان و لبوی در و دیدم	بصد در ماندن که انجا رسیدم
گرفت یک شای و انهم را	در دینا سو می پس پشیمان
مرا با دمی جز این کاری نبود	بر دین کار بازاری بود
سکرت بود و تبولین بی گنا	بمن بپیم اندیک سر چو
ز یحی چون شین این جارا	پایکی یاد کرد اول خطارا
وزان سپهر و سوکنه ای گیر	بفرقت و مصروف و مهر

اقبال

اقبال غزیر و غروب جاش	سکر دولت ساخت از خاصان سنا
بلی جویانست و اندر دم جویان	سکر ادبی که امان چست سو کند
کند سو کند بسیار آشکاره	در رخ اندیشه سو کند حواره
پس از سو کند آب از دیک کان	که بویست از غیبت این شکست
جای که کتب را کا فودوشن	بهر شک در غیبت نیت رخسار
ازان رو من پس از غیبت فودوشن	بیک مامت جهانی را مودار
غزبان گیر و سو کند جویان	بباطرات پس در فودار
بهر سکنی شارت کرد تارو	ز نذر بحالی یوسف زخمه چو
بر ستم هم رک جانشین	ز خوش نیت جت ترب
بند از کس کند مجوس پس چندان	که کرد و آشکارا پس پنهان

سند در سستگان حضرت را علیه السلام بخانه نهد
و گویا در آن شهر خوار و پناکی و کذا کشی و

جو دست را گرفت آن مرد بخت	بخت گاه زندان گرفت
بخت آمد دل پر مشغول آن	نماند هیچ عاقل و پست
کدامی دانا با سپردار نمانی	ترا باشد پند را ندانوی
در معاد از دست همت تنهائی	که داند فر تو که کشاید از
نه در صد بخت ادبی و دین	نه در همت بختار و در دین
که ایست بگذران بر دوی	که صدق می کند چون بخت
بخت کشور و شمشیر	جو آمد بر پادشاهش
در آن مجمع زنی خدیش نیل	که بودی روز و شب خدیش
پدما که در کی بود و خدیش	جو جان بگرفت و آتش
جو سو پس بر زبانی نماند	نظر مار پادشاهی نخواهد
فغان و گاهی خیر است تر با	ز غفلت و غیبت بر خدیش
سرا و غیبت و غیبت	بخت و رحمت اول است

خیز از خفت که در کعبه	سخن او جان نواست
که ای شش لب ز لایق	ندیت کرد و خدیش
که در و شکر این شکر	که نام بود و غرور
بخت این نام و غمت	که گویم با کسی را
ز غارت شکست و پستی	که در صد پر و پست
بخت تازه گلهای بهاری	که خدای خدیش
بخت غار لیکن که پستی	که گویم با تو این روز
بر و بر حال ایست کن	که پادشاه شکر
که از پیش پست و پست	که پادشاه و پست
که از و خدیش و خدیش	که گویم با تو این روز
در از پس پاک شد پستی	که پادشاه و پست
در و غمت و غمت	که گویم با تو این روز

غیر از نطفه آن کوشش این چکر کرد	رو آفتابش عال پرست کرد
جوید از پس دیده پرست	علاست کرد آن تکار و زل
که دستم که این کید از تو بود	بر آن زاده این تید از تو بود
چه کیدت این کوشش از روی تو	چه بد بود این که با خود کردی تو
زاده شکست نام خویشستی	طلک کار غلام خویشستی
چشمه دیدی بخواب این سپیدی	وز آن بر لبم خود بروی
نیکه نر مال مردان دوست	ز کار کید نامی پس عطیت
غیر از آن کید ز نامی	بکید ز بور و آن گرفتار
ز کورن کسی عا بسته سواد	ز آن تکار و خود سر کز مباد
بر و زین پس پست خا شیش	ز جفت روی در و پش
کریه کرم کس کانه خویش	شوز جی فستانه خویش
تو ای دوست ز بانیت از روی	چکر کس حق این را بر نیستند

میس پس ز سخن چالایک تو	کره و شکست بر پاییک تو
قدم از راه غشازی مدر نه	که باشد پرو و پش از پرو و در
غریب کینست و پرو شد زنا	بخوش فری پسر شد و زنا
تعلی و کشت است از چندین	کوفه و خجی شست از چندین
جود و زنج بر کینست	ز خوش روی و یو کینست
کس کار زین چند آن سبکی	که افتد زب در بند غور
<p>است از نو با و از کوشش آن سر و زبانی طبعی</p> <p>کشد از کوشش عشق و زبانی طبعی</p>	
نماده عشق و کینست	خوش رویی کوی غلامت
غم عشق ز غلامت ناز کرد	وز غم غلامت آواز کرد
غلامت شخت بازار عشق	غلامت صقل ز کینست
غلامت شخت ز سر کرد	بور کال شخت از آینه کرد

جوابه مرکب دور در کان خیز	شورانی آریا سپر او تیر
زلف را جو شکست این گل ز	بهانی شد پیش بل آواز
زمان صرازان گاه کشد	عادت است که گاه کشد
برینک و بدش زان قیامند	زبان سر زشتی دهی کشاند
گوشه فاجعه زشت کنای	دلش مستون جبرانی علای
جهان ز مغرناش با گرفت	که پست از دین و آتش اگر کشد
عجب کمای پیش آمد اورا	که در دور بند خویش آمد اورا
عجبت کان غلام از وی بویست	زده سازی جود ازیش دوست
یکای یکند و روی خجاست	یکای پسند با وی بریاست
بر جان و داین است پند باز	بر جان است پند ز قش کنیاست
بر جان کشد روح ز چپا	زنده از نثر و بر وید پمار
ز سرش کوه بکریه ایستد	مزان در کان شایان نیند

نماند پیش چشم که نکست	نماند ز خاطرش سبیل نیت
کران کس که به نشتی	ز عاو که کجا تنه نشتی
زده کایست که کفر نشتی	با هم کام وادی هم نشتی
بستولی کسی اوست رست	قبول خاطر اندر دست گشت
بسالورده شی شیرین کرشمه	که بر زده خون زده کشت جشمه
بسالر پانچ سینکو شایل	که سوتیس طبع مردم نشتی ل
زده جان شیدانی است باز	نصیحت حواست آن رست باز
روان فرموده جیشی ساز کرد	زمان صرازان گاه کشد
جیشی بر کجا چسبده اند	نزارش از لغت در میان
ز شربتهای دکان کنگ مشا	چون زده کنگ نشتی
بویری جامه های زده کرد	بیا لورده عطش را نشتی کرد
زده پیش از نشتی طبع خور	پیشین گسباجی پر نشتی

بطعم دجی خوش آن کاشه دوان	طعاش تو جسم آفرین
در آن زخوره دنیا هر چه هست	آرمج آورده حاضر با بخت
پای عرش او دیکه آن نام	ز لب شکر زده آن مقربانم
ز جگر خسته عده ای برین	ببای صبر شستش و شیرین
برای زشتی صحنی آفکند	شرارانش از پاره پا فکند
و در میان بیباکی شکرنا	خدا و در دوان تو نیست راجا
جوش نه با جولو نیست زانها	بجوشش نام و قد بر زانها
ز آرزو میدانی شرفیاب	سبب باغبان پر کرده آرد آب
نموده بیس فادرین تصور	کز آب آید بدون نیل سپید
روان سر کوه آرد و خلاص	بخت بچو طایر گل خراپ
پر رویان صحنی بکشد	بسته های کفرش شسته
ز سر خوان آنچه می بخت خود	ز سر کاه چوب می است کرده

چونان در شسته در پیشان	ز لب شکر گویا منج خندان
نهاد از طبع حلیت سازد زین	تج و کنگی بدست مرزبان
یک کنگی در کار خود	بد گشت تیغ شادی بخت
تجی رکنه و صحنی طاق	پن صحنی بایان همان طاق
باید گشت بر کافیه نیست	بزم می گویی با نشینان
جواد از یزیدیان تیغ کاهم	بطعش عسکری آن غلام
اگر دید روی پر نور و آید	بدیدارش از منور و آید
اجازت کرد و آرم بر پیش	بدین اندک کردم و نموتش
می گفتند که هر گشت و گویی	بجهری نیست ما از روی
بفرماند و بدین مستعدان	کشته نیستی از ناز و آید
که از انجان اول شتانی ویم	زین نام بد و از شتانی ویم
تجی که از اکنون برکت است	بی صفا سیاه از روی صفت

بریدل بی برش نیکو نیاید	خی تر به گیس تا او نیاید
زینجا اید را سوزش نیتا	که بگذر سوزی ای سپرد آرد
برون نه پاک در پای تو نسیم	به پیش من رخسای تو نسیم
خوش خانه دل تکیه کاست	چاقا دید که در دوشش است
بقول اید یوسف در نیاید	چو کنی خاضول خوش نیاید
به پای تو زلف سوسا شد	در آن کشتان مرغ اویا شد
بزار کشت کای خود و دیده	تغافل محبت کشید
ز خود که در غفلت امید دارم	بنویسد می غدا چشم دارم
خدا هم به زبان مردم آرد	شدم به سوسا مردم آرد
گر کنم کنه چشم تو خوارم	بزد یک تو بین می سپارم
ده زینج اری زنی سبازی	زخا تو جان صدم شسای
دل ریشم مکن خوار است	مکن زینجی برانگار است

دور دور وفا داریم شکست	مکن میدار حق این مکت
شد از آنکس پس و افغانگر که م	دل به صفت به پروا دل نام
پایه زمین با چون با پرچست	چو سپرد از حد سپهرش پیار
خود او نیست کیسوی معبر	به پیش عید آتش چو عنبر تر
آونید اری که بود از شکست	کشید خوشیش او سپهر اری
میانشش که با صومبری کرد	نزد زین شطت زیور کرد
ز چند آن کو مرد لعل کران شک	عجب «رکم که نماند آن میان شک
سپیدان مرغ از جوار	ز جوار مرغ از شش لطف ظاهر
به پیش سیر از لعل که پر	بهان بسته دالی زرشه
روای خنق بکب کرده و حاصل	بهر آتش که خند جان حاصل
پیش من از زین آفتاب	کینه زنی زینس که کشی عصار
یکی شش کین از شش نام	بران سپاه آورده کام بر کام

بدانسان هر که دیدی چو یک است	نخست از زبان شیرین است گوشت
نیادم پیش این که گش که جوی	که از مرده صفت کا می شیم بر جوی
ز غم رخ زان کجی نصفت	بروی آید جو کز در است کشته
ز فاسد کال کلزاره دیند	ز کفر دین کل چو چسبند
یک دیار کار از دست شانت	ز نام خست بار از دست شانت
ز زیا کل و سبب ان بانه	ز حیرت جوی سچان بانه
چو هر که است اوردان به اورد	تفت شده تیغ خود برید
نه است تیغ از دست خود بانه	ز دست خود برید که در آن خا
یکی از تیغ بکشتان غم کرد	بدل حرف به خای درستم کرد
غم دیدی که تیغ بر پستینه	ز سر بیدش بکشتن کرد
یکی بر ساق زکات می چسبیم	کشته شد بدو لیس چو تیغ
هر جدول ره اسپیل از جوی	ز خدا خود نهاد و پاسبی

جو دیدمش که جز دلا کشت	بر آمد باکت ز شای کین شربت
ز جوی آدم ز آب و گل شربت	نه با آله و نه دهنی و نه شربت
ز خیا گفت مست این کانه	کز اویم چه ز شمشاد
لاست کز شمشاد جان بشد	مرا ز عشق آن ناکرک بداد
مرا د جان ترش اندم اورد	یو صلی بیشتر من خود اندم اورد
ولی او سپ بکارم در نیاد	ایده ز در کارم در نیاد
اگر نه کام من کر پای	از پس بس کجی و ندان شایست
رسد کاش که از اندامی اری	کندار و سر در رخت که اری
ز زدن خوی سپ بکشتن تم کرد	دشمن نیک خوی کرم کرد
کند و دروغ دشمنی بد ارم	نگر گیسو در دهن کیند ارم
که روی آن نان گفت برید	ز صبر و عقل بر شش لید
ز تیغ عشق در صفت جان بخرد	در آن مجلس شربت جان سپرد

کردی از خود بچاکر شد	بختش آن پری دیو کشید
برسته پا سپهر پرده داند	اگر روی خسته و سندی نماند
کردی انداخته بخت بخت باز	ولی بسوزد در روشن سبزه
زینهار از پست جام بخت	شماره مرغ دل در دام بخت
جمال بخت چشم اندازی	بگذرد و نصیب هر کس نماند
یکی را ببرد مخدوم بختی	یکی را بپوشد بختی
یکی را جان نشاند بخت	یکی را لاله انداخته بخت
نیاید بخت بختی بخت شود	کراں بی بر و شش بی برکت
معدود و آتش زین مصرعید از مشا پناه جمال بخت	
زینهار از دلالت کردی بخت برانند و برینجا بخت کرد	
جو کالاشود جو نده پند	فزون کرد به ان سبب
جو یک عاشق شود و توفیق	بهر بخت عاشق مرسته ای

زنده تر شمع و این زول	چو سپند و یکنی و در مقابل
بوشد حال زیور بخت کمال	جمال بختی شاد حال
زینهار از آنانی که کرد شد	زین بخت میل عاشق شتر شد
بدینا کشت و دست بودید	زین بخت حرا و کنه بخت
اگر بخت و معدود بخت	بدرید از علامت کویت
جو داریان زنده بختی	در یک دم ده کار بخت
در بخت بخت ساد کرد	زین بخت آنکار کرد
کو بخت بخت بخت	برای بخت بخت
بدر بخت بخت بخت	که نه بخت بخت بخت
فروش کرد بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بدر بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت
شدی عاشق حالت بخت	درین بود از غایت بخت

کشته کرد جان پیاکرده بد	بهرین شایسته کی عشق کم بود
دل شکن بهر نرم باهوش	دین نامهربانی شرم باوش
وزان پس روی میست نماد	نخن و نصیحت و دود و دود
بدان گفت کای مسرگرمی	ورید بهر سر اینک نامی
میرستان کگل باختر	گل خار چون تو کم گفت
دین یکا که نه چرخش مدد	تو این جا که سر از سر نماد
کمایه میزدی و از خوش	خود را اندکی از پای خوش
زین خاک شد در رامت خاک	همی کش که کنی من بر خاک
چه کم کرد و در توانی پاک	اگر که گشتی بر خاک و هم
برنج جانش خفت و پاک	ز تو چون جانشی خدا چه دوک
به بی حاجت ترا چون حاجتی	کس از حاجت حاجت و آن چه
کس از لاش حق مدت شوش	حق مدت را فراموش

نیاز او کرد و در حدب نماز	وزان رستم کای تخیل پرازان
که چون بود و در بر سپر کشی	نیاز و سر کشی بهر غرضی بار
فرو شود ز دل هر چه است	کند دست خایش پایالت
خدر کن آنکه چون مضطرب بود	بخواری اودت را از سر کشد تو
چو از لب بگذرد و پیل خطرند	شد و در بر پایی خشنود
به سر خطه تنه بدست زده	که سپت را بکاف و با سپه بان
جو که بکلمه جان تیره و سنگ	کز زود و تک کان زوی بگرنگ
دوران قضی این پیش هر زنده را	نیش هر یک از زنده را
در آن کشاد و پست میستیا	در راه و روشنی افشند بار
میران و خورشید هر باب	زینش گشت راه هر یک
در سبب فضل و امید می	ندید بهر چه جوش پییدی
سیاه و رنگ چون غار و سیاه	منابع گمانش غلغله و سیاه

مهر بر سر دلی آب دمانی	شسته سر یکبار از در کانی
موی تخت روی چند روی	مجاور کوی چند روی
در برابر چمن است از مردم	ز سر چمن صد گره در کار مردم
ز درختش جانم نمی یابان	سیاه دارد و آتش روی یابان
بگشاید بین تخت پرسی	که باشد جای جوی تو در پرسی
خدا را بر وجه خود حبشی	بر روی او در قصه حبشی
تلمساک پندش خط پیم	شدی زلف خنجر خط پیم
در کاشد ترا از روی عالی	که چندان فی پستی جالی
جوزای من شو می ساز باش	نمای حدم و مرا از باش
که هر یک بجای بی نظیرم	پس بر سر ما به سیرم
چو کشتیم لبای شکرنا	ز بخت لب فرو بند و زینا
چنین شیرین و شکرنا که مایم	زینجا راجه قدر آنجا که مایم

چو دست کوشش کرد ز کوی نیای	بی کوشش نیای به ریش
کشد شد از روی خرم	دشمن را از هر چه خرم
پیش از شکست و کوی شیش	بگردد و آید روان روی شیش
بخی بر آتش کت بر مناجات	کرای حاجت و ای دل حاجت
پناه برد به صفت شیش	افس غلوت غلات کز نیان
برین دولت مری کردی	صفا کفست سر پندی
عجب در ماند دام در کار نیان	مرا زندان باز دیدار نیان
بر اصد سال در زندان ششم	که یکدم طلعت نیان پر ششم
بنامحرم نظره را کند کور	زودش از تو رب انکند دور
اگر تو کز این بکار کار ساز	ز کوی عقل وین و ار کار ساز
که آید شکر از نیای بی	شکر و آید ز نیای بی
چندانی است بر سر نه	و عای ازندان سراسر نه

اگر بودی نصیبش عاقبت خواه	بوی زندان قضا نموده بشی
پستی را قاتل پسندان	دالای رخ رخت بهای زنده
ای که کردی بیای محبت زین را بر دستان	
عز السلام بر بدن و خندان دلخیزان	
جواز پستان به برید پستان	مه از نو پستی بت پستان
دل ریختن گشت از صحت خویش	بسی از پشته شمشیر
مه خاشاک و غریب گشته	ز نور قریب او نور گشته
زین را بهار بخشنه کردند	به نذران بر دهن پخته کردند
به گشتن کای پیکر مظلوم	نمود پستی چون تو محروم
جو به سفت کرد بود حور زادی	نیای مرکز از وصلش اوی
شدیم از نیکوین گشتی	زبان کردیم سوگن از دور گشتی
ولی سوگن گشته دامن او	نابغه خیر و خوشی فن او

اگر

جو کرد به پستان زانرا بران کم	بودن آن که در دگر پستانم
جو کرد و در کم از ترش طبع فولاد	از این پستی تو دستانم
زگر کم و نرم چو ناله شکوه	به حال آنکه گوید آسمان سپهر
زین را جودان جاده زانمان	شد از زندان امید و طمان
باین اکت خود رنج از حد پست	در این میان تمام گنج از حد پست
جو بود عشق عاشق اکمال	نزد به حسد و خود خیال
عشقی نیست از یاد خود را	بکام خویشی اید کار خود را
به بوی یک گل از بوستان عشق	نزد حد حارس بر جان عشق
زین باغ از نیت کیش	ز دلی غصه پر و نیک کیش
که گشتیم زین پر به نام و میر	شدیم به سواي نام و میر
در وقت مرده و زین موقوف	که من به روی جام گشته عشق
درین مومن گاه تیر ایدم	بجاک و خون طمان نیت ایدم

بدل غیش چند آنست	سلر کچن بر سپهر کجاست
در آن سرگرم که رخ ایکن ترا	سوی زندانی بستم ایچ انا
بهر کویش مجسمه و نام اوی	بگردانم مناسای و زندانی
که این بپند ای آن بدایش	که انباری کند بانو ابرویش
چو مردم قمر من ابرو پسند	ازین رخسار کای کجاست
غیر از اندیش او پسندید	از سپهر با طبعش بخندید
بکشان من تکریم کردم	دیرین منی بدیش کردم
نخندم که مری بد آنکه هستی	نیا دلم بر آنکه هستی
بست قند کنون اینکیش	ز دوا خویش نشان غلبه
از لعل آن رخسار بپوشید	سوی دست فلان کجاست
که ای کام دل مقصود جانم	بجام چند تو مقصود منم
غریبم بر تو بالادست کرات	بهرت را از دگر کم است کرات

اگر تو احم نه ندان سارست جای	و که خواهم که بدون سارست پای
بند سر سپهر کشتی چند بام	بر باد شستن خوشی چند بام
قدم زن در مقام سارکاری	مرا از جسم روان در اندواری
اگر کام دمی کاست بزم	برای کجاست بخت بزم
و که زنده در جنت کشاد	چو بر سر توتان پسنداد
بر چه می رستم و خدا آن بینی	از آن بستر که در زندان بینی
زبان کجا و یوسف و خطایش	به او آهنگ سیدانی پیش
دین از جواب او بپشت	بسر سکان بی و سنگ کشت
که زین فرشت بر سپهر بختند	خس پشیمان در بر بختند
آه من سپهر پیش نهاد	بگردانم پیش نهاد
بمان پیشین بر سر نهاد	بگردانم بر سر نهاد
سارای که نهادی بر کشید	که سر سپهر کشتن غلام شوق دید

گویی بر شیب و بدنه می پش	نمیدار و نشی غل و نشی
بره لایک همچو پاسبان	بصد خوری بر شیب غل و نشی
ولی شتی ز سر و در شت	کمی نشسته شام حاش
کترین دی کوچه کار سیاه	درین لدار و ل زاری آید
زشت این صید پالی پشته	نیاید کار شیطانی ز فشته
کمون بیکش از خوی بد پای	بند خست آن کور و دی خوی
که مرکب در جهان نیست خوش	بسی بتر ز خوی و پت ریوش
بصورتی که زشت است خوش	بست از روی شت و خوی ش
چنان که زشت بیکدی بیاید	ز نیکو سیر و خوی بیاید
بدینسان که زشت سیر و بد	بقیادان ز نیکو سیر و بد
جوانان ندو در زندان راند	چشم مرد و کوی جان راند
در این سخت سر اماناد خوش	بر اندازان گرفتار و خوی

نمیدار و نشی غل و نشی	نمیدار و نشی غل و نشی
بصد خوری بر شیب غل و نشی	بصد خوری بر شیب غل و نشی
کمی نشسته شام حاش	کمی نشسته شام حاش
درین لدار و ل زاری آید	درین لدار و ل زاری آید
نیاید کار شیطانی ز فشته	نیاید کار شیطانی ز فشته
بند خست آن کور و دی خوی	بند خست آن کور و دی خوی
بسی بتر ز خوی و پت ریوش	بسی بتر ز خوی و پت ریوش
بست از روی شت و خوی ش	بست از روی شت و خوی ش
ز نیکو سیر و خوی بیاید	ز نیکو سیر و خوی بیاید
بقیادان ز نیکو سیر و بد	بقیادان ز نیکو سیر و بد
چشم مرد و کوی جان راند	چشم مرد و کوی جان راند
بر اندازان گرفتار و خوی	بر اندازان گرفتار و خوی

خج آورد و آتش کشت و جانت	در آن سندان بجز بخت
چو مردان در مقام شربت	بشکر آنگاه بیکدزدانی است
تخت در جهان پس ابلایی	کز ناید زان بجاوی عیالی
آسیری کز بلا بدست مراد	سختی بوی عطا و شورش آسان
پیشانی شد و نیت از دست و پای پست	
بر تندی فرما و در ای بر مغار وقت و شب	
در خیزد ز کف و درین بیا	حب خال نه است و نموت
نیش آب و نموشناسی	نزد طبع و در بزم سپاسی
نیت که چو سحر بکند را	نزد قدرت و در او تاور نماند
بیا عاشق که بر جبران لیرت	بدان چند اگر نموشی پیرت
کفک چون آتش جگرانی وزد	چو شمعش تن بجای و جاس زد
چو زندان بر کفر قماران زند	کلیک آتش از آن کفر که خند

زین کشتن زان سپرد و کماند	باز نرم کشتن مان بود خاند
چو آن پرو و کشتن نماند	کشتن نماند آن سپرد و تیر
بخت آمد در آن زندان لای	یکی مد شد و خبر آن شکل بود
چو شکل آن تیر بر عاشق زار	کوبی و دلد آید جامی الدار
چو تیرش آن کفر زده	کفر آن کل خست بند و خار زده
سنان خار و کفر ز بی کف	بود و کفر پی از و بیل
چو کمالی دیدن آن کفر و شمشیر	چو شمشیر پاک ز سپهر شمشیر
زخم چو بر آید جان فداک	سزاکر چو در عاشق نه چاک
در می پسینه نه و بخت	کفر چو سپردن و دستان آید
بمان سپهر کل نه و بخت	بر سپهر می خبر با بخت
چو دوی روی روی دوی شمشیر	ز جگر دایه و کفر و بخت
ز دست الی سپهر کفر کوفت	بخت و کفر طبع کفر کوفت

اگر بدوست با خن فیه	سخت آمد بر این ابل کوبی
بغرض سر جفت خاک جیت	پر شک از دین و ناک جیت
ز خاک و آب سیر این نیک	که بد و ز قضا جی بر دل
دل زنده که حسد آن دل خن	باین یک شک کل شکل بود
بندان کل چو تاب سخت	بقصد و قضا تاب سخت
که در خنچ است تابش نمان	که از روشن تر سخت پر
رج گلگون در اسانتی	جز نماند ز مری تسلای
که پستی و زرد آمد خن	نمایست که بودی ماتی
ز دل خونی رسم بر و خیر	ز حسرت است بر زاده خیر
که ایرادی که من کردم که گریه	چنین مری که من کردم که گریه
درین سخت سر یک مشت	ز و جی که با من شست
به دست خونی شستم که من	که در خونی شستم که من

نغمه کوی بهشت بویش بتم	بزرگوشت خود بستم
دم خون شد که بعد از دور کوی	که در دم کیت ز پیکاری
ز دستان کلبه بخت بخت	ز دشت خویش ادم بخت
بجایم ز دل دار خویش	نیده اضم به سازم چاره خویش
بدینسان خیر و بد بخت	شاید و خور را دور بخت
ز مری کزان بوی شیدی	بوی آن عیان کس شیدی
که مری دم به دم بستم	که در دمی سود و بوی بستم
چو کل طوطی مرغ خوش کوی	بدان پیکین مرغ خوش کوی
کهن در بر کز پادشاهی	بصد چهره خوش طوطی
که در دشت آن کرد بخت	که در دشت آن کرد بخت
کمی در پستینش پت بوی	ز بخت آن پت بوی
نمادی بر چشم خود بستم	پادشاهش کردی بستم

کمی کردی بیدار پیش پای	کرده ز می نه در و در پیش پای
نمودی امید از پای روی	به اسب بستی آن چالو بی
چو در راه رفتی بدی سرشت	شانه می کردی که سرشت
سکری سپید آن تنی و پرست	جانی بر پیش تنی و پرست
اکرم از گریه اش ای وادی	چو دیدی جنب کی را داد و داد
پادشاه می سپید آنکس پیش	کنش ساحتی و کردی پیش
چو ز کس عدلش از کس نهاده	بگریه و دید و پرستش وادی
شستی این از سنگ بیا پیش	ز سنگ ملل خود بستی طریش
نعلینش بر جای نیست ویدی	از آن بی بجای نیست ویدی
ما پیش شدن در دل گدشی	ز غنیش طاقت طاعتش
نمودی بند بر دل ز ویش	ز غنیش دید وادی گدش
بدینان هر دو شمشیر خشی بود	ز سر پیش نه در وادی بود

چو قدر غمت دید از پیش نه	بدان و در می نه دید از پیش نه
پیشان شد و لی بودی پیش	بغیر از صبر بودی پیش
ولی صبر ز چنان رو جوئی کن	کی ز دل مرا و سپردی کن
پلاک عاشق از جانان جدیت	تخصیص کند بعد از نهیت
وگرچه صحبت در میان نیست	جای خفا نیست از پنهان
خواستند قد صحبت در میان	بود وقت عذاب پیکان
یک آمد ز خود در کس خودی	بر یکی چون نهیسی بی کرد
پس فرمود و در وادی رسید	برین خنجر و خنجر رسید
بایم تهری شد با سپان	کرانجا آنکس خود را گویان
عقاب ز کسوی شمشیر گدشت	باور او پیش سنگ نیست
علاصی از جای هر چست	ز شربت ارجام محبت
می بر سپید و ایت پیش	سکفت از خیم جان پیش

که از جان ترش با کاست	ز لعل و ناب و نبات
بایست آبخان با از چید	که مرکز نایست با چید
مالی با در اعیان خودی چند	خود سندی که زین با جزای چند
دل را ز جسم من کنی تو	که که دست این که که دست یکدیگر
ز لب صبری و دانی تب تاب	برین آتش برین از جوی صبر تاب
ز لبش که دستم بر آید	کشایی بود پد پد این کار
چو کبر و صبر و خفت و زید	بنای پد پد کا از جا پدید
به آن آتش که در در کشتی پای	بسا که با بشی پای بر جای
صبر و بی پد و زری آم	توی تر با پد و زری آم
صبر و بی پد و زری آم	صبر و بی پد و زری آم
بصیر از در صد فدا را تو	بصیر از لعل که مرکز شود پد
بصیر از اندام خود پد و	ز خوش و در و از آتش پد

بصیر از در صد فدا را تو	بصیر از لعل که مرکز شود پد
بصیر از اندام خود پد و	ز خوش و در و از آتش پد
بصیر از در صد فدا را تو	بصیر از لعل که مرکز شود پد
بصیر از اندام خود پد و	ز خوش و در و از آتش پد
بصیر از در صد فدا را تو	بصیر از لعل که مرکز شود پد
بصیر از اندام خود پد و	ز خوش و در و از آتش پد
بصیر از در صد فدا را تو	بصیر از لعل که مرکز شود پد
بصیر از اندام خود پد و	ز خوش و در و از آتش پد

جوروی اندر شب آرد و درخت	بش کرد و دست و تر سوزش
ز جحران تیره باشد روزگارش	ترا بدیر کی شبهای شش
نظم رویش در و در پیا	شش کرد و پیا می در پیا
شب ایست بود اندم که آید	برای ششمان مذود زاید
جوار و از شیه بچه پروں	بجای شیراز و نمک کله
از لعل که بر خوردار باشد	گر نیان بچه پیش خود خور باشد
ز لعل را خوار بی صبری خویش	بین خود کار کی آمد شبهای شش
ز لب و زور و دل و جگر	شش بی عا و مانه و خاتری
چون بود روی جانان پر شک	بصه شعل کمر و خاند ز شش
ز بس اند و پیشش نیست	ز وید و خون می برید بکشت
ندام طلل و دست است	کین صحت و کیت شب
گر کشته و تپا بر شش را	گر کرده و دست با این شش

جراح افزه ز پایش کجاست	کست رات و پایش کجاست
گر کجاست و کمر نه از پیدایش	که بوده و وقت خواب نماد خوش
مواقی تعاشق سناخت یانی	جود مع آن ام و اش سناخت یانی
کل و چمنان پر آب و صفت	مسکین سناخت پش آب و صفت
نیر و آن موا آب و کشتن	پش و لید و کمر و پش
دلش چش و کشتن	وید و کشتن آب و کشتن
کشت چش و کشتن	پش و کشتن آب و کشتن
وزان بر طاعت و نانی نماند	بدل و کشتن آب و کشتن
ز شوقش بدل و کشتن	بدل و کشتن آب و کشتن
که مکیم جاسب و کشتن	بدل و کشتن آب و کشتن
نماند که کشته زندان ششیم	بدل و کشتن آب و کشتن
جود زندان عاکی نماند کشته	بدل و کشتن آب و کشتن

دل سر عاشق ز پستان کنیا	مرد این سنج در زندان کنیا
روان شد بچو سپر ز ناز و دیا	شاهان خیران دنیا از چو پای
اشارت کرد تا کشت اور را	نمود اند و آت تا بند و مرا
بر پیش بر سپر جاد و از دور	بخود رشید از خفا تا دور
کمی چون شمع بر پایستاده	سج ز غدا میت از ناز و داده
کمی خشم کرد و قات چو ناز	کنند بر سپر از چهره و ناز
کمی سپر بر زمین از غدا و تیر	بوش تا ناز و گل و کلاه و تیر
کمی طبع تو اضع در کینه	نشت چون بفریب و کینه
ز خود دور و دوری ز کینه	ولی در کوه تا کینه
ز جان اری دار و دل که بیکره	ز کسپ یا چین را لا بیکره
فوق لعل لب را میخراشید	ز قتل تر طرب را می تراشید
بخیم چو نشان اسب گلگون	می ادا از دوان این از چو برون

که ای چشم در پرتو نازینان	مرا فدا طبع را از کینان
بجانم آتش از دست شفت	پسرای می و جودم سر شفت
ز دور چشم و صل تو آبی	آبی ز دور چشم تا آبی
بتیغ ظلم کردی پسندم چاک	می پسندم ترا زین ظلم باک
نداری رسم بر ظلم می	ز می مروی و می مروی
از تو هر خطام از غم می زاد	مرا ای کاشکی ما در غمی زاد
و کرم را دما در کاشن آید	بفرق من می آنکه سپای
ز شیر ناب کم میداد بهرم	بشیر از قری آنخت ز سرم
ز حال خود چنان سخن	ولی یوسف جمال از شیرین
سر بر می بران تا کینه	و کرمی شد از طاهر نیش
چو شب بگذشت چون صبح خیر	زینا و شک شد شک زینا
خود که کس بر طاعت آید	مرا زین در چو سینه آید

دستم کجاست بر عقوم است	دشمن از همان شب فروست
خروس از خواب شکر افراز	پای پیگر که سپاس از او از
برایم در میان بریده بر گشت	بخت است پستی پای سپیده گشت
بر تدا آن دشمن خوش شایع	شد آمد سوی زندان پیش پیچ
خدا می جان و شد آن گشت پوی	بنو دشمن بر تان آمد شایع
خردی کنی پستان میل زندان	که بود آن شب در میل زندان
بلی نرا که زندانیت یار شایع	بجز زندان کجا ماند و تار شایع

خوش شایع از در بیا هم خوش شایع و از این اقطار و دایره

کرد و بر مفا رقت یوسف مال و زاری و آشن

شب آمد حاضرت از پر و در	شب آمد بد لاف و قسم پر و در
تو ای بس کار در شکیب کرد	که در خوش کم توان و پر کرد
ز این چو حسن شب بگذرید	ز غفلت تمام شب بگذرید

دلا و موت روزگوشش پیش	صد آمد و بگره سوز اندیشش پیش
ز روی گنگ در زندان کند روی	ز صبر گنگ بی زندان کند روی
ز غنای خوش سر خط سیری	مباری بک محرم کسیری
ز پستان روی زندان می صفت	که قادی می بایش روی صفت
چو آن محرم ز زندان گشت	بدان محرم شکاری گشت
کمی رو برکت پیش نهادی	کمی صبر بر پیش روی نهادی
که این شبست کان خسار دید	و این شبست کان خسار دید
اگر شبست نایم بپای اول	و این شبست نایم بپای اول
بپوشم باری و شکی گاهی	کنده روی از پیش گاهی
بر سپیدی آن بس عال اول	جان و غنی شایع عال اول
که در پیش انفسود و گزیده	بکار او نیشاپست بندی
کشتن از آن چادر و گزیده	کشتن از آن زین و گزیده

ز نقشه که بر وی خورده بمانی	آید لاله او را و آید بمانی
بساز پرپش نو دنیا بپای	ز جای خود پستی بستم خنای
پام کلج در یک خود بپوش	کز آنجا بزم زندان می نوش
در آن خود شدی شمشیتی	در خود بروی نقی بیتی
بید و زهر کال لیل پستی	سوختی ندان مگر که کجی پستی
کیم تو روی کف عاشق بپیم	بسین که بام خود بپشتیم
نیم شایسته دیدار دید	خوشم بآن زده و دیوار دید
هر جا ما من منزل نشینیم	نه خانه و نه خلد برینیم
ز دولت تنگ باده دارد	که خوشی چنین در پای دارد
مرا دیوارش از غم نیست بچشت	که پشت آن بران یوار بچشت
پساعت پرست از آید از آن	که سرویس خود دارد و بد آن
چه در لعل باشد آستینانی	که بوسه پایی انسان پستانانی

خوش آن که تیغ مرشش کشد	شم چون زده کرد و دیار دیار
هر دم سپهر کون ز نورش	بشیر آفتاب روشن بار
خواران شک و درم برین	که محبت بود با نشان بمانی
شود از کرد و دانش سطره	ز روی جبر و عاشق منبر
نفس که تا به شکش زین	سکر غار ریش آن شمارش زین
در آن شمار جانش لب آمد	دین اندوه و زرش بپاشد
چه آمد شب که شد جلا بپیش	که گریه و پیش آید شب پیش
شیش آن بود و زایا بپای	که زندان بود جانی آن لغز و ز
بش زندان شدن اجبار کوی	بر زنده زنده کشتن ظاهر و کوی
نوبتی سبک عالی زین کار	کمی دیوار و دیو کار
چنان است با طاعت پیشک	که از جان جان چاه پیشک
ز بس در یاد آمد که خود را	بشیت از لیل و طر کف و عدا

کینه زن که بیدارند پیش	بودی نه ایشان سودش
بگفتی کسیران گاه و بگاه	کس سرگزینش از خود آگاه
بگفتار از من گاهیت جوید	بجنب بایدم اول پس گوید
ز سبب بایدن دل خود آیم	و نه این که کوشش بند گیم
دل من پت باز نه پست	از انست این چه سیرافین
بخط سرگراش ما کرد	کعب از دگر کوی گاه کرد
بگشت از غالی خود روزی پیش	برخو شترافا و این پیش
ز خوش بر زمین برید و پس	یاد غیر یوسف یوسف پس
ببخت شتر پست و سبک پست	برج خاک نقش این پست
بنام زود پست بر دوش کلاه	که هر دل دشمن از پست بر دوش
خوش کنس کان یایی بد از پیش	ز نیم ششامی یاید از پیش
کنده در دل جان با بسیرا	گر گنجای نه اند و گری

آید سپهر جانش رنگ دلی	باشد سپهر غالی روی
نه بوی بیدش از روی رنگی	نه صلی بیدش بکن چسکی
نه دل از تاج دلی درخت بند	نه کوی آن مو ساهست بند
اگر گوید سخن با یار کوی	و اگر گوید مراد از یار جوید
یاد و خوشتر از دشتی	کیم پیش غیر از عشق کاری
رخ انداختگی از دشتی	نه بود خود درون آید تابی
قوم جای نه بود خود درون آید	به دشتی سپهر درون آید
جو دغم را و دخت اندانی	نه از دولت بود چنین کزانی
بر این ام کران بان قدم نه	قدم در دولت با قدم نه
بودی و زیانی از این پست	میانش امر و زحم و پست
<p>بخواند خودی بس بود خود را</p> <p>کزین سودا میانی سود خود را</p>	

در شرح احوال نایب و صفت علی بن ابراهیم باطل زندان
 و تفسیر کردن وی خواب متداول و دست پیر
 و وصیت کردن وی هر یکی از ایشان را که ویرایش و صاف

زاد مرگ و رفته زاید	فروغ و شمس غلت زواید
جان پستان و کفر کرد	کل زوی نیست تا ز کرد
چو ابر که بگذرد بر تیر کشتی	شود از تیره حشر مستم بشتی
چو باد در رود در ناز و باد	فروزه و از رخ هر گل پر باد
زندان کرد در آیه مستم و شاد	کنند اندام از آغوشم آزاد
بر دندان بر گرفتاران زاد	کفایت شد از آن کبر که خاد
حد از مقدم او شاد و کشته	زنده بود و روح آواره کشته
بگردن خاست شطوط و قبال	ز پاهای خمرستان خنده و خال
در زینت عجب کشتی	ایرست و تیار کشتی

کمر بستگی بی سار و سیر
 و کرد با بگرفتاری و کش
 کشاد و شدی و بار ضامی
 و کرد بر شست خست شدی

نمود منی اولی ز تیار و ریش	پرونی و سپهر گار و کش
ز شکی در کشاد آور و ریش	ز ناز واری نو و بی خورش
ز شمشیر مثل شکی بر گشتی	ز شمشیر مثل شکی بر گشتی
بگردن خاست شطوط و قبال	بگردن خاست شطوط و قبال
زندان کرد در آیه مستم و شاد	زندان کرد در آیه مستم و شاد
بر دندان بر گرفتاران زاد	بر دندان بر گرفتاران زاد
حد از مقدم او شاد و کشته	حد از مقدم او شاد و کشته
بگردن خاست شطوط و قبال	بگردن خاست شطوط و قبال
در زینت عجب کشتی	در زینت عجب کشتی

یوسف خوابهای گفتند	جواب خوابهای خود گفتند
یکی را که سال زاده او	یکی را برادرش بار دادند
همان مردی که سوسه است	بپند کا و خواجده حرف
خود پوی شمس گفتند	با دوست و صیت این چنین
که چون در محبت شد بار	بپیش وقت کھار
مرا در پیش آوری زود	کران یاوری و نه بر حق
بگویم چست در زندانی	نه در سل و در این بی نصیب
خیش که بپند و زجر	که است این را طبع حق
جو خور و آن بره و زاده	میانست با قرب شمشاد
چنان نشان صیت زینش	که ز جاسه نماند پندش
نمال و ده اش و بی رود	نه نماند با محب و حق در
فی الزامه از در بر گزید	بصدغ و معذرتی نشیند

در اسباب بر دریش نشیند	بسیارین شش کم پسند
تا به جز سوی خود روی آورد	نه هر کس که بماند حوی و را
بدست خیر تا جوش نخواهد	بغیر و شش قشش نخواهد
نخواهد اپتا و در در این کس	اسیر و انوشش نخواهد
<p>لیک که در این دشتا مصر یوسف و برای هر خواب ۱۲</p> <p>لیک که در آن آنجه و ای و زمان هر که نشیند</p>	
بما صلا که نامه اکلید است	بر آن که نیاید پیت
بود چون کار و اراج بر ج	بپیش کشش که و مکر است
نه که نیست منس درینا	بشش صلا و ماکان
بپند و زجر	در وقت و مکر است
جو نیست و جبهه تهاگی کند	بر در و زجر و پیر و پند
بجز از زنده ماند او را پانی	که باشد در و اب حیه کای

از پید او خوی و بخرویی است	که قرض حق فضل از دین است
بسی سلطان صحران شاه مدار	بخوابش منت که آید پدیدار
حبیب یاد خوب و سخت خرم	ز خوبی و خبیثی از یکدیگر
و زمان بهین منت یکدیگر برابر	پدید آید بهر پر شک و لاغر
در آن منت بهین می گزید	بسان که او را پاک خورد
به نیکای سپهر و غم منت خوش	که در آن وقت بر روی آید خوش
بر آید از خوب منت اگر شک	بر آن حیدر که شب بهر شک
به سلطان با داد از خواب برخیزد	از سر پیدار دل قفسه را درخت
که نیست مایه بخت و محالیت	فرام که در دم و خیالیت
بجکم مثل سپیدی ندارد	بجز حوائض قفسه می ندارد
بجافرویی که از دست خیر است	روزی کار و دست پر و پر است
که در زمان مایه بخت برخیزد	که در مثل و جان سخت و است

به و پیدار و قفسه سر و خواب	و قفسه از قفسه این دریا گریه است
اگر گویی با بکشتیم این از	در آن قفسه خواب است و درم باز
بکشت از آن ایست این	به پیکر که در از چشم روشن
ما چشم خود زان لحظه کویر است	که از او پیش این باز و است
روان شد جان به زندانی مغر	به دست خالی از دست پاک
بکشتا که در خوش سر و دست	به دست خوش و بستان صفای
جو باشد خوش سپهر و کا و فرید	به در از خوبی ساق سپهر
جو باشد خوش شک و کا و لا	به در از سال سخت و قفسه آور
تختین سالهای منت که	به در از آن آب و کشت و دان
همه عالم ز منت پر بر آید	و در آن بر سست سال و کون
که قفسه ای پیش رخ زده کرد	بست که جان حق از زده کرد
نار و ز آسمان به عطای	به زده از زمین شایع گنجایی

زنان گشت که می نهادن بخت	که هم تاج منیر باد تخت
ز یوسف با حبس پاک ندیدم	بخر خورشید خاکی ندیدم
بنامش در حدف که هر جان پاک	که بود از تخت تاجان جهان پاک
ز اینها بوی نه بوی داشت	دل ز کینه و زبان ز کینه داشت
زین صفتش ز دل علم زد	چو صبح بر بستی از صدی نام زد
بهر هم و سبک که از تو سلطان	بر آمد زان صدای حسن الحان
بگشایدت یوسف را بخت	نعم و عشق او کم کرد و بخت
نفت او را وصل بوی خوش اندم	چو کام من به او از پیش اندم
زندان از پستیهای من افتاد	در آن ستمهای من افتاد
غم من که گشت از حد و غایت	بجالتی که در حال من گشت
مرا چنان که به ارشاد گوید	صد میدان بود در دست نواز
چو شادان گشت چو بدبخت	چو کل بخت بود چو بدبخت

امارت که در گذر زنده اشک اند	در چشمم بر پستانش آید
زبان لطف بکبر گشت خندان	سکن دندان پستان به که زبید
بکس جان بودش بخت	مقامش نباید جز بخت
<p>در این دو فاست که در غیبت و سبک شد زلفهای چشمها</p>	
در این یک بخت ویرین	سکرتی نمی باشد من خیرین
خوردن ماه لعل اندر جسم حیا	که آید بان چو ماه سپهرین
شب یوسف چو بکشد از دوزخی	طلوع صبح که در میان ماهی
چو شد که گران باشد ندو	بر آمد افقش از پس کی
فغانم که هم در غیبت زنا	مطلب آمد ز نه کمان کمان
کز او این سحر خورشید او رنگ	بیداری هر جانب او پرتنگ
ادویه تازندان است	تجملای خود را در صند او اند

بر پیش کوهان کاه	چو گردن کاه را انداخته
ز چرخ پیروی که در عالم توخت	چو من انگلی که توخت
بر تفریق کن پیش این کار	که ناید و گری چون پدیدار
چو شاد از روی میدان گرسازی	بگفت مصرع را پس پندازی
پیدا رانده است روان و کرد	زین صفت میدان کرد
بجای توخت ز ران شمشیر	بعد توخت نیز مصرع است
چو پادشاهی تخت از نهادی	چنان پیش شمشیر نهادی
چو زخمی بر میدان ایوان	رساند می کند جا و شان چو ان
بر جانب که طوفان شمشیر وی	خیزد کن ز ران شمشیر وی
بر گوشه که گشتی سپرد	بر بوی دی سپاس شمشیر
چو توخت رانده او این میدانی	بعد این صفت ای جنبی
غیر مصرع را دست نهاده	در این صفت سپاس گوشت

و تر عادت طاق میانه را	بر روی تند و تیز
ز لعل روی دیو و پارسم کرد	ز چرخ پیروی توخت کرد
نه از جا و غیر شمشیر آید	نه از اندوه و نیست طاق کرد
کف که در مصرع و توخت	در این صفت سپاس کرد
یکی را گشت به رخ بر شمشیر	یکی را گشت به رخ سپاس کرد
نوشته آن آه سپاس کار خدای	که از کار گشت سپاس کرد
نه از اقبال و گردن توخت	نه از اقبال و گردن توخت

در این صفت سپاس کرد و نه از اقبال و گردن توخت

ای که از سپاس توخت	نه شادی جان را باشد
غم که گشت سپاس توخت	غم که گشت سپاس توخت

اگر کرده چنان ای اندر	یار و یو جانی چو کی
در آن لم در ای او تر کرد	زاده نویسی که دارد بر کرد
اگر حش جرب چاره زاده	ایر و شهاب چاره زاده
قد و چندان جش طرب دی	نماید کم کم خوی سپیدی
ز اینجا بود مرغ صحت شست	جوانی نماند مرغ جان اکت
در آن روزی که دولت یار پوش	حرم خان چو نگار بر پوش
همه پادشاه شمع بدست	رخ نوزاد چو شمع بدست
غم نیست ز جان و میرفت	عیشش از زبان و میرفت
در آن فکری که ز سر خیزش	لنا مذا سبب و تن سبب خیزش
خیال ریوی نیست یار و بود	این طبع امکار و بود
پادشاه وی در پادشاه کرد	وطنی که صحت طاعت کرد
مرشد از حیل و نه خفت	ز دیده خون می بارید کشت

خوش کن گرفت به خور و بودم	در وی یک پیرا یار بودم
دل بیکه ز آرد بر طای میار	بناشش می هر روز صد بار
از آن دست که هم ساخت مرم	تر ندان که پیش خط و هم به مرم
بش پنهان ندان بر سینه نا	تکاشا که می آن وی چو نا
به نام کم کم نم ندان و وی	در و دیوار آن سندان و وی
نماد هم ز بیکه و در دل حیا	و ندان خالی هم و سبج حیا
خیالش کرد و چون مادم	که در غالب خیال و تب مادم
بکشت یقین و کشته	ز آه نقش و مهر و مایه
به دانه و ایم و دانه	بغری سپیدی چو سپاس
ز خوشید و او سبج کاغذ	بجوئی شیراز آن چو شیر نای
نمودان چو کشتن لای سپرد	کشت از خاک و او سپرد
فدکش که آن را رخ کشتی	ز صند و کج پادشاهی

زیر کمان همدم خواب میرفت	لکون خواب خواب میرفت
چو در از قبال سوزان تباد	مرد میرفت آبی بلباد
فیشت از رخ او نو ماه کوی	از رخ ماه بود شین روی
چو زان ماه رخ را عاقل کردی	بل عقد حجت تازه کردی
بروی کار ناما روی می شد	بجز خون جگر کار می شد
کمی کنی بباختن وی گلگون	چو چشم خود گشت ای شبه خون
نپستی بری بودی و بستی	دوشتی غم منظر بهایت
کمی پیستی کمال می ترسید	ز جان بخت جان می ترسید
میزد بر سپه زان کون پست	سمن در کنگ یل و ز می پست
بمردوست یعنی خرم مس	کرا و خورشید شد نیل و زم
چو باشد شهاب عاقل یار	مردان و بجز نیل و زم
بل چو می سپهر کوئی	بماند شکر عاید می پست

کشتی که نرنگاری داشتی	کشتی که نرنگاری داشتی
از کشت ماهی فی نامه کردی	رنگا و زدی گشت جو ناما کردی
در دنیا و حرف غم داشتی	بدون حرف و چری کم داشتی
در آن زمان هرگز نپشت داشتی	نخواستی بگری بپشت داشتی
خود او را سپاس کار می داشتی	ز جبران بخت و نیت داشتی
جانی تر گشت از چرخ پرشتی	بیک شمشیرش روی چو پرشتی
برآمد صبح و شب سنگار برید	بشکست ما را و کار باز برید
کز آن گشت باغ از تیر برید	بجای آن شد جویم تیر برید
بناشد یا سپهری او برید	کز نیسان جویم تیر برید
سیاهی او بر سنگار گشت پرشتی	ز کون او چو پرشتی
بناوی زیر این طاق کج بری	بپوشید بر شمشیر جان
چو دم و گشت از ناما می پست	چو دم و گشت از ناما می پست

از خند پستان که بر جوشش نمونه	که باشد کارمند و دار گوشت
بر روی زدن چون گل چشش افشا	شکل بر جوشش پسرش افشا
نه از این چرخ که در باره بختی	فما و بر جوشش پسرش افشا
خار و کسین این در کنگر یا	که گریه آب جوشش افشا
و کی که با دودی در جوشش	رخ چون آب و بر جوشش
سوی پر جوشش از جوشش	سر جوشش بر جوشش
بر جوشش ای بود از جوشش	از جوشش بر جوشش
درین نموده خاک از خون مردم	جوشش بر جوشش
بر جوشش تمام از این پسرش	که جوشش کم بر جوشش
بسر برای در این میان و سال	سر جوشش بر جوشش
توی از جوشش طلبش	بکند از جوشش کو سر جوشش
مستقل کردن از طوق مرصع	معرا عارض از جوشش

بر جوشش از جوشش	خار و کسین این در کنگر یا
بهر پسرش از خاک بستر	جوشش بر جوشش
پناه از بر جوشش	فما و بر جوشش پسرش افشا
نمونه بر جوشش	که گریه آب جوشش افشا
در این جوشش	رخ چون آب و بر جوشش
ز سر کسین بر جوشش	سر جوشش بر جوشش
و جوشش بر جوشش	از جوشش بر جوشش
بر جوشش بر جوشش	جوشش بر جوشش
بر جوشش بر جوشش	که جوشش کم بر جوشش
بر جوشش بر جوشش	سر جوشش بر جوشش
بر جوشش بر جوشش	بکند از جوشش کو سر جوشش
بر جوشش بر جوشش	معرا عارض از جوشش

که بر دل نه گذر گاهی بر پیش	پذیرد و خوشتر از آن سپاس
نه می چسارد آن ز پنهان	ز نامش آید از پست و داد
ز غافل وصل جانان زمانه	نوازشش ز پادشاهان
بناشد توئی ز بوی آیدش	اینقدر حق از یک پیش
کمی یاد از وی زان که یار	که از مرغی نشانی از جبار
چو پند در روی بر مسکرات	برویش ز دروغ و غریب جبار
یوسف پای او که شیر باریست	بشوید کرد او کان زان ویدار
و که سلطان زینت لوز	بر آید بودش تاب نظاره
شود چو شمع چاکله که پیش	نشیند خوش با بر پیش

آه دل زین آید و دل و لعل و از آن قیاس است
 آید و از سپاه وی خور و سبزه یار
 زینهار از شایعی جان کاپ

بدان که در دلی بستی حال	بر می سپارد پست و داد
بر کرد و می ز جد است زان قاف	جدا بر می آید از پست و داد
بر آنجه است از اندر وی که غمی	ز آتش شعله بر سر می کر می
در آن لی بستی بود از پادشاه	بر می سپارد پست و داد
ولی از دوق شش چو خبر بود	در آن پست و کوی شکوه بود
بر شمش و آتش و پست و زار	پس پادشاه از کرد و نهاد
کنار باطنی چون پست و فیر و زار	ز شب پست و نزاران صلیب و زار
ز نور قلمت اندر وی نشانه	بلای چو شب و روز زمانه
که بر پست و پست و از هم او	سکن و کاپ و پست و از هم او
بر شمش و آتش و پست و زار	بر پست و پست و از هم او
بر شمش و آتش و پست و زار	بر پست و پست و از هم او
بر شمش و آتش و پست و زار	بر پست و پست و از هم او

اگر غمش چو دی که است و
 بر شمش و آتش و پست و زار
 بر شمش و آتش و پست و زار
 بر شمش و آتش و پست و زار

کز شستی و شکار پستانان	در آن از پهلوی سپهر چو تیر
کز شیدان شدنی در غایت شرق	پیکر پستی پیری که در چو تیر
اگر که بشنم باز در کسبیدی	بگردن برسد هر که پستی
برادر دشتی بر سره زوئی	نه بدی یک یک کس که پستی
خوشتر من اینی شایسته می	چو او که آمد بر پهلوی
چو کنی بود از کوه مسدودانه	برخی اسپه پستانان
بدری کرد آورده ای و پستی	بطلان آب از شسته خور
میدانم در شکارگاه	چو شکار پسته در گنگان
بهر شسته در شت سال	پای که در پیشانان و خور
بهر شسته در شت سال	که تا سکن از چو شت از چو پستی
بهر شسته در شت سال	که کاتب از طرفت آن بلالی
چو دست در کاشی کوی	چو دست در کاشی کوی

کینه

کسبیدی در آن از پهلوی	کز غنی هر طرفت مناسبت می
بهر پستی که بشنم می	بودی حاجت کوه پستی
شاید آن پستی آن شایسته می	چو پستی یار دلی ماه آمد می
زینجا پستی در شیدی	انان لی بست خود هر پستی
بهر پستی بر سر شایسته	خودشان برگردان کاشی
چو پستی پستی می	بهر شستی کاشی
که کینه در پستی از دای پستی	بودی شکی جود و پستی
زینجا کشتی از پستی و پستی	نمی پستی شایسته
بدان پستی پستی پستی	که ناید پستی پستی
بهر پستی که آن دای کرد	همان پستی پستی
بهر پستی که آن دای کرد	شخصی پستی پستی
چو دست در پستی کوی	کز آن دای پستی

بر بختی که تو بختیستم از دور	بر بختی که تو بختیستم از دور
بجز دیوانه و ضلالت کاش	بجز دیوانه و ضلالت کاش
چه دانی کام من گیر تو بخت	چه دانی کام من گیر تو بخت
بوی بختیم پسند میدی	بوی بختیم پسند میدی
رو دود و پودان زین به	رو دود و پودان زین به
نکر که خاک زلفت کی بکوه	نکر که خاک زلفت کی بکوه
صیل اقیانوس بر آمد	صیل اقیانوس بر آمد
کز قله ز راه به دست شقای	کز قله ز راه به دست شقای
ز دل تو ز جان من به دست	ز دل تو ز جان من به دست
خوشی و بدی و غم و غم	خوشی و بدی و غم و غم
صیل به کلبه به پای	صیل به کلبه به پای
بجای دست که در کسب پیدا	بجای دست که در کسب پیدا

ز نوید میال صد بار گشته	ز نوید میال صد بار گشته
نور و انوار یک روز گشته	نور و انوار یک روز گشته
بخت خانه خودی بی تو دور	بخت خانه خودی بی تو دور
بختی و در آن یکسک منم را	بختی و در آن یکسک منم را
کای یکسک بوی خود جام	کای یکسک بوی خود جام
نور و نور به بخت بد دل	نور و نور به بخت بد دل
بختی و تو چو بخت بزم	بختی و تو چو بخت بزم
بکرم از تو هر کامی که بستم	بکرم از تو هر کامی که بستم
تو بختی ز کام زنگ بخت	تو بختی ز کام زنگ بخت
بختی و بخت بخت غم	بختی و بخت بخت غم
بختی و بخت بخت بخت	بختی و بخت بخت بخت
بختی و بخت بخت بخت	بختی و بخت بخت بخت
بختی و بخت بخت بخت	بختی و بخت بخت بخت

نفس کرده و در بر خاک سپید	بگذاختن پای یک امید
که ای شوق ترا از زیر پستان	بتان بستن کمان تیرستان
اگر کسی بپوشد تیرت قنای	بپوشد کسی که پند قنای
دل بست که بر منو حوسلانی	و ز آتش کجی ز دست تراشی
کسی در پیش تنبلی تابوست	که گوید بت پرست از تیرستان
اگر در دست آورم خدایا	با و بر تو حبس کردم خدایا
ملطف خود بجای من سپاه	خطا کردم خطای من سپاه
ز من خطای بجای من	ستای من که بر پشیمانی ز من
جوان کرد خطا از من شای	من را باز پشیمانی ز من شای
بود دل طبع از دماغ پشیمانی	پشیمانی ز دماغ پشیمانی
جو بر گشت از آن بر مصر شای	که قبا تبار کمان بر شمشیر
که پاک بخت را ساخت بند	نخل عجز کرد شمشیر پشیمانی

بفرق بند بپسین محتاج	خدا از غرور و کج خلق محتاج
چه جا کرد این سخن کو شمعیت	برق ز صفت او پیش صفت
بجای گشت کاین شیخ خوانرا	که بر از جان من تابست توانرا
بخاک نموده خاص من آورد	بکولانگه اخلاص من آورد
که نایک شمار عاقل پر سپم	و زین بار و آجالش پر سپم
کز آن شیخ چرخ و شنب کرد	عجب کردم که تماشای عجب کرد
که شمع منی و در کبر بند	کلاشن اکی این تماشای بند
رو صد جان ناک و بد بند	که در یاد پاست یا نکاست
مروغ صبح دولت و دولت	مروغ وقت مگر کرده را بال
ز چوستان و در این ماز	که بچوستان ببرد بمان
ز غلام گریب و بگریز	اگر زود دست بگریز بگریز
رویدار ز شمشیر من زود	تظلم کرد از دوی مرز و کوی

آدمی زیندی بختیاری
بسیاری از حال و جو اینی را بدیدار
بختیاری

از آن شمره بابت شمع	که باشد در یک زین شمع
بخلو کار و انوشن بار بار	ز بارش پینه کی زار بار
پیش رسته را ز کوی	مکاتینای ویرین باز کوی
ز غوغای چین پت پت	بخلو کار و انوشن بار بار
در راه حاجب از کای کای	بخوی نیک در عالم پاید
ساده بر در یکسان یک	که در حرکت باشد شکای
مرا کف که بادی بشت حراه	بهرای سانشن بار بار
بخت حاجت اوراد و اکس	اگر درین پت اوراد و اکس
بخت نیست انسا کورانشین	که با سزای کوی حاجت خویش
بخت نیستش تا در آید	حاجت کار و انوشن بار بار

بخت نیست چون در کوی
چون بختان و چون بخت
ز بر خندیش و بخت
ز و غوغای و بخت

بخت نیست چون در کوی	بخت نیست چون در کوی
چون بختان و چون بخت	بخت نیست چون در کوی
ز بر خندیش و بخت	بخت نیست چون در کوی
ز و غوغای و بخت	بخت نیست چون در کوی
بخت نیست چون در کوی	بخت نیست چون در کوی
چون بختان و چون بخت	بخت نیست چون در کوی
ز بر خندیش و بخت	بخت نیست چون در کوی
ز و غوغای و بخت	بخت نیست چون در کوی
بخت نیست چون در کوی	بخت نیست چون در کوی
چون بختان و چون بخت	بخت نیست چون در کوی
ز بر خندیش و بخت	بخت نیست چون در کوی
ز و غوغای و بخت	بخت نیست چون در کوی

بالمین آب و کاه و کرک	از صد پشم پشم پشم
اگر در پیش کت ای کز روی	مرا و دیگر کت بر کوی
مراوی نیست کتا غیر از غم	که در جاکمه خاست نشستم
بروز اندر قنای تو باشم	بش رو بر کف پای تو باشم
شم و سایه سپهر است	شکر شمع ز لعل و شش است
نم مرم دل انگار خود را	بکام خوش پنم مایه و را
بخت خود که پرست و درم	درم خبش پا بخت نم
بر یوسف این شب که از انگشت	ز مانی پر پیش از نخل عاوش
میانی است سیر و دانا	که آواز پر سیریل بر جوت
نظر غیب بویش اخطاری	جواب و بگفتی نه آری
پایم آورده کای شاه شاد	سلامت بر سپاه ناز و پاک
که گنج زینهار ابو دیدیم	تو عرض نایبش را شنیدیم

در آب و جبهه پیشش	زین کبش آید و کوشش
تو بلای عشق و شش	دشمن از رخ تو رسد و شش
که گنجشاید و ار کار او بند	تو هم تصدقش کن برید و بند
شود و اینده و از جدت کما	زینش لبتیا با
<p>نخل بختی و صفت عیال را بنواخت ای کتا و زلف کرد و</p>	
در زمانه ایست از غلظت	که کند و با این مقدمه
اساس از این جبهه و	در خمهای پیش از میانه
شعر سپید و کاف و	بخت خود صد با و بشانه
ز لیلیار بخت خود را آورد	بخت و شش چاک مر و آورد
نایبش از آن قیامت	بنا کرد و کار شاه سپید
در هم صفت و حسن پا و	بخت و صفت از اندر و کوه است

زلف را با سپهر سناست	بخت شاد ز جانش و سناست
پیرستان از پیشش دیده	پیر و پادشاهش کشیده
جودای سوس و مایه تارام	بهر کلاه خود ز سر کس کلام
در پس شهاب بفرست	ز آفتاب و در روی میرست
بفروری برین سر و ز طلام	چراغ افروز کشیده سنی ز بزم
کلک مقدس را در بر آویخت	شعشعای قوت در باکو میراست
جفا ز شمع شنبه در دواز	در آن جبهه چنانی را زار
بخلوت مهرانا بنم شسته	بر روی سینه سیکین پر بسته
زین شعله در پرده خاص	دل را در شمشیر پرده خاص
کراش شعله که بر لب دیده است	بیدار است یارینا بخت
شود و زین شمشیر بپایه	نشسته از علم و با پای
کسی چرخش شمشیر سناست	کسی پر خون بریم نامرادی

کسی کشتی که مرا بردارم	که کرد و از خوشی من در کام
کسی کشتی که لطف دست کاشت	ز لطف دست نوید می حرکت
در سنا زنده غلبه در کشت	که کرد خوش بود و بجا کاش
ز ناکه دید که در پرده بر خاست	بوی پرده مجلس پادشاه
زلف را دید و بر روی پست	آشای خوشی بی در پست
بر روی و از حلقه اسطرلاب	ز نور جود طلام پاشیده دور
چرخ مقدس بخت کیشین	ز پرده رخ و آن چرخشین
از اوج های بخت نشسته	کمانه شیرین پس پرش کرد
بوی جود موسی در دواز	در داری کشیده از خواب ناز
در روی کز آن می بسته	در آن می تو بر سر می بسته
چرخ مقدس در روی پر زما	بر آن شمشیر پرده
نظر بر رایت بر دین تراش	فغان شمشیر روی برین کاش

ب ب پید شیرین شکر کن	بدن در کند غلاب ترش کن
چو بود از بهر آن سفید صفا	و لب بر جوان صفا و مکدا
از آن و کرد اول بوی ساز	که بر جوان از مک با شادنا
مک جوش و توش پشته کرده	و در پا حد و میان و مکرده
بر بر او کمر ناز و رنجی	نشانی آفت از نایاب کنی
سیاه پسته طلب را با یک پست	از آن کج و کرج کج و کجست
نما و تن من آن سپهر گل ایم	تفضل خدا نفع و عام
نه خاندن بود و پوی و پستی	نه خاندن او تخلص کنستی
کلیه خدا یا حق ترست	کشا و تن فعل و روی گوشت
گشت کام ز او در حد تک	ز بس آمدن شد عاقبت تک
در نفس تو من دل پسته کشی کرد	در حسن تر کجی و پستی کرد
شما که تشنه از خاست از خواب	بر صبیح بر یک پسته بر زدی آ

از شیرین زده و کج کن	از با و سجدم با هم پید
یکی شکسته و دیگر شکست	نفت شکسته و شکست
جو پست که مرگ است باید	از با و شیرین شکسته چپ
بد کنست کنست و نقد چو	کج ز با و سجد شکسته چو
بخش از غریم پس بدیت	و لی از شیرین با هم پید
بر او جاد اگر پسته تک بود	و تک کارانی پسته ک بود
بطلانی که در پسته پید بودم	ز تو نام و نشان پید بودم
بساط مرگ پسته بود و دی	من این قصه پسته بود و دی
زمره کج و شکسته پسته	زمره کج و شکسته پسته
بجه اند که در پسته پید	که کج و شکسته پسته پید
و صد بار پسته پسته پسته	پسته پسته پسته پسته
چو درستان سخن از آن چو	شده پسته و شکسته پسته

دوکت ای پیش از نور و پیش	نه بر ز چشمت یکنه ز پیش
بگفت آری و سبک سینه و پیکر	که من به دم به و عاشقی زار
بدل شوی که پایانی بوش	بجان وی که دمانی بوش
نه انگلی بدین کی که پستی	کز آن مردم تو ای نه پستی
نکبت بای تو از تو حد من	بگش آن من سفری بر من
بجری که کمال من سیر	کجا مشغول عاشقی سیر

غلبه کردی محبت ز لیلی بر یوسف
و بنا کردی چنانکه از یوسفی و

بصدق کمر زده و عاشقی کام	بشوقی بر آید آخر شام
که آمد بر لب تیغ عشق و آتش	که نام بر سپهر عشق و عاشق
ز لعل طهر یقی بود و عشق	که کمر سوزد و فوسد و عشق
بطلد که کعبه باز بودی	بورش لبان ساز بودی

دوکت ای پیش از نور و پیش	یکی عاشق کی مشغول عاشقی
بگفت آری و سبک سینه و پیکر	که من به دم به و عاشقی زار
بدل شوی که پایانی بوش	بجان وی که دمانی بوش
نه انگلی بدین کی که پستی	کز آن مردم تو ای نه پستی
نکبت بای تو از تو حد من	بگش آن من سفری بر من
بجری که کمال من سیر	کجا مشغول عاشقی سیر

غلبه کردی محبت ز لیلی بر یوسف
و بنا کردی چنانکه از یوسفی و

بصدق کمر زده و عاشقی کام	بشوقی بر آید آخر شام
که آمد بر لب تیغ عشق و آتش	که نام بر سپهر عشق و عاشق
ز لعل طهر یقی بود و عشق	که کمر سوزد و فوسد و عشق
بطلد که کعبه باز بودی	بورش لبان ساز بودی

مکر و خاطر شش پستی و خفا پستی	لبس لب نمای روی روی
ز بس کشت طرب و آسایش	آتش بهدم بهشت کشتی
دل ز در زینا پرور و شکست	زور شید قیقت ز روی ایت
پناش شید بروی استمگر	که یوست ادرای بی و گم کرد
بی و بخت مجاری	که نشین عرو و غای که از می
جو و شید قیقت کطلع	بنوشن شید و به سج طلع
کشتی قیقت در روی بخت	ز هر چه ناگزیرش و بکشت
شبی ز بیک یکتا شد کرد	ندامی بی نامان و مانی
جود و پست فادر و دما	ز پست طالع کشته پست
ز لقا کشت اگر من برین تو	در به هم پیش زین پس پستی
تو هم پس از کون می می	به پا و شکر کای و من پسیدی
بر و صفت روی و درین کیه	درین صفت و شش ازین کیه

ز نام و ز کاشت و کشت	یک کشت از چهار کشت
بر کشت و کشت و کشت	زمین از لطف و شش آب پستی
بر از کشت و کشت و کشت	منه من ابرام کشت و کشت
زور و کشت و کشت و کشت	زور و قاصد و کشت و کشت
ز عالی و کشت و کشت و کشت	شور و کشت و کشت و کشت
ز کشت و کشت و کشت و کشت	محال زوی و کشت و کشت
ز کشت و کشت و کشت و کشت	ز کشت و کشت و کشت و کشت
ز کشت و کشت و کشت و کشت	و یک کشت و کشت و کشت
ز کشت و کشت و کشت و کشت	برای کشت و کشت و کشت
ز کشت و کشت و کشت و کشت	نزار و کشت و کشت و کشت
ز کشت و کشت و کشت و کشت	نشان کشت و کشت و کشت
ز کشت و کشت و کشت و کشت	بر کشت و کشت و کشت و کشت

ز مخرج آفتاب و گل منسم	بهر کنگار جان دل مستدم
چو بهشت یافت پنداری زانجا	بر بیلوی زلفا شد در محراب
حدیث حجاب را با دوی چاک کرد	وز آن قصه و را با دوی عیاکی
ز نه بشت با خیال و در کی گفتم	بجاشش شش صحرای بخت
دل و تنف ز طوفان خود برداشت	با دوی شلم شوی از دوی شست
قدم زین شقایق سر برداشت	و به قیمت پیرای را ز برداشت
سناج اسپن زین بر قفا برد	بجواب بقدر پست عا بر برد
کوهی حاجت و ای پست برد	بسر پست ز ناکارک بلند برد
بهر قم تاج آقبالی نهادی	که سر کرمیج عاقل اندازی
دل زین کشته ز غافل گرفت	ز اندوه جان را بی گرفت
در خانه کس ای خود برد	سناج شایسته کلف ابد برد
مگو کار آن که را دین گرفت	بقر و مغز زین پیش گرفت

برون زین شستار و پشام	بهر تربت نمان پشام
زلفا چو شینه این زاری	بدل زخمی سپید شخت کای
یعنی از پست کز دوی این عارا	اثر کرد و بز دوی اشکارا
نماند از کنگار و دوی بخت	که در شایه را و اعدا بخت
قدم در کنگار زین پست برداشت	کشتا و از کنگار کز دوی شست
میگردانم دوری بر کنگار	می لید و چو چرخ پست برد
ز شایه طاق با اندوه و دخت	ز دید و سنگ می شایه بخت
کوهی در مان و دور ز کنگار	بر هم خرد و دور ز کنگار
بر انداخته بر نامزدی	کشتا شد بر بر کشتا دی
نطاق آرد و در دای پست	جای زیند المای کشته
نعل کس شیش بران اندوه	سناج سازه و نعل کس کشته
کشتا و دل کنگار و خوشم	تعبیر آن شده و کنگار خوشم

نذارم طاق جبران یوسف	بهر جان مرا با جان یوسف
نخواهم بی جانش نیکه را	بسکندر زندگانی نیکه را
نمال مسیری برکت باد	بیات جاده ای هر کس بی
تعاون نایسکو نباشد	که من بگم پستی او نباشد
اگر بماند پنداری هر دو را	مرا سپردن اولی که او را
نیواهم کز آن یکو نشینم	جهان را بی جان و پشیم
بهر بر و خنشین کرد و سوز	ز شب گفت شب روز را و روز
بلی هر کس غنیمت دارد و کس نیک	شب و روزش به هر دو یک

و قاتل یوسف را عیسی علیه السلام
و چاکر شد فی الجمله

بد کرد روزی بستاند او را	که شد و لعل جیسج شاه
پیر کرد و بپاس شریاری	برون بپاسک سوار

چو مار یک رکاب و بر سیریل	به کشتن کن پیش تعجیل
اوانی و چرخ عمر فرسای	که ساید بر رکاب کیرت پای
خان کبیر زمان آسای	بکشتن پا از رکاب زندگانی
چو یوسف شایسته کرد از کشت	ز شاه و پند پستی تراش
ز شاه و پند پستی تراش	یکی زوارشان ملک خواند
بجانج و شکر مرکز کوش	بخشندهای نیکه اندر کوش
اگر کشتارین را بخواند	بیا و دایع من بپایند
بکشتار و پست نم ز بوت	شاه و در میان ک ک و پست
نذار و طاق ایراد جانش	بکشتار و پست کشتار
بکشتار و پست ایراد جانش	بکشتار و پست کشتار
بکشتار و پست ایراد جانش	بکشتار و پست کشتار
بکشتار و پست ایراد جانش	بکشتار و پست کشتار

بر یوسف را بد پست او پیش نهاد	روانی و سپید را بویید و جانی
بی آن گشت باغ تباه گشت	بصد گفت بوی باغ برشته گشت
بجو یوسف از آن باغ جانی برآمد	زبان طامع را از آن فغان برآمد
ز بس بالا گرفت آه از نیل و	صد او بگفت نیل و روز افغان
ز نجات گفت ای شوهر فغان چیست	پراغ غوغا زین آستان چیست
بدان گشتند کاش شاه بخت	بسی بخت رو کرد و این بخت
و این بخت بگشت جهان کرد	و طبع او بگشت کلاه لاسکان کرد
بدرشید این سخن از جوشش رفت	ز فوج خیر و بدشش رفت
ز مولا یحیی آن سپهر و چاک	پس روز آمد و چون سپهر چاک
بچهارم روز شد زانوی این بار	سماع آن خود بر روشن کرد بار
سید آفرین روز از خود و میرفت	بمعاینه سپید روز از خود و میرفت
چهارم بار چون آمد بخت و باز	ز یوسف کرد و اول پیش نهاد

نزدی بی سپهر برشته گشت	ز تابویش بر عالم روان گشت
خزاینه از وی خبر بارشش آمد	که چون کج در خاشنه نهاد
تخت از وی چرخ نام نهاد	که چنان پاک ز چرخ صبا
بر آن لشکر در دل داشت پناه	بسی بگشت از چاک گر پناه
ولی آن او بر جانش و دم	فرو شد آتش سوزند و دم
بناخن جانش نهاد و روی بگشت	برای جانش خور و جوی بگشت
بر جوی کران جانش روان کرد	بمعاینه اهل و کاه و غفران کرد
شد از آن رخ گلگون خط افکند	جو غرق بخت در چشم روشن
ببیند از غبار شک میزد	طیخ برین کمر گیسو میزد
ز بیم بخت حق تر میرفت	و ز بیم بلا زیل و غم میست
بسوی فرقی زد که بر و چرخ	ز زو چرخ و اسات پرخ
ز میان هر دو پست ساز گشت کرد	بسی بگشت از چاک گر پناه

ز دل نه ز جان سپرد و دست	حقان رسیده باشد و دست
که یوسف کوشت آری خد	سپیدان کرم فرمایند
جو خوشی و زین باد کی نکند	بکند با در آنی دست نکند
ز بسجده و اندرین شمشاد	کرم پای سی جری در کاش
سپیدان کرم فرمایند	بنو هم در حضور او که چون
پیش نهاد و بر بالین می دم	خویش ز صفی سپیدیم
جو اعدای او در شمشاد	کرم سپید سپیدان
جسوتی شد بر دشت کدورت	حاجتی شد شد آن چوخت
کلاب ز بیم شمشاد	وزان دوش کلابان شمشاد
که خنجر بر سر او است کرده اند	یکویش نشسته و خوار کرده اند
کرم شمشاد و خنجر	که دو زمر بران خنجر
جو ز غم خوار و دل شکسته	زیر سپید ز غم شکسته

ز دل نه ز جان سپرد و دست	کرم محل در او است
که یوسف کوشت آری خد	جو در پاک از کاش نهاده
جو خوشی و زین باد کی نکند	بکام دل را خوش نشستم
ز بسجده و اندرین شمشاد	درین کرم فرمایند
سپیدان کرم فرمایند	بکام دل را خوش نشستم
پیش نهاد و بر بالین می دم	بکام دل را خوش نشستم
جو اعدای او در شمشاد	بکام دل را خوش نشستم
جسوتی شد بر دشت کدورت	بکام دل را خوش نشستم
کلاب ز بیم شمشاد	بکام دل را خوش نشستم
که خنجر بر سر او است کرده اند	بکام دل را خوش نشستم
کرم شمشاد و خنجر	بکام دل را خوش نشستم
جو ز غم خوار و دل شکسته	بکام دل را خوش نشستم

بکشتن زانان و ده خاندان	بر خاک و برست سدر و دانه
نیزه افغانان را که مرا پاک	بجز پشته از خاک خاک
بجز پشته افغانی رستیده	بخاک و زلفت خود را میچسبیده
نه فرساده و نه زنده و نه کشته	از خاک صحن که سر کزفتش
کمی فرقی می بود سپیده کاپی	خاک سیند و زل که غایبی
تو در کل چرخ گل خفته	به بالای پشته گل خفته
تو ز خاک تنگ کردی چون گنج	بر روی خاک من این کج
تو در پشته تو چون آب خاک	به پروان که می بیند در خاک
نیاست هیچ خون بر خاک من و	فراتر حلقه در خاک من و
ز دی آتش خاک و جرم	از آتش و در پشته و جرم
میدانم کشت و دیدم	که نه از آتش و نه پشته
چو در و چو پشته از خاک و نه	بر پشته خاک و نه پشته

بکشتن زانان و ده خاندان	بکشتن از کشتن این ابر و
نیزه افغانان را که مرا پاک	بکشتن از کشتن این ابر و
بجز پشته افغانی رستیده	بکشتن از کشتن این ابر و
نه فرساده و نه زنده و نه کشته	بکشتن از کشتن این ابر و
کمی فرقی می بود سپیده کاپی	بکشتن از کشتن این ابر و
تو در کل چرخ گل خفته	بکشتن از کشتن این ابر و
تو ز خاک تنگ کردی چون گنج	بکشتن از کشتن این ابر و
تو در پشته تو چون آب خاک	بکشتن از کشتن این ابر و
نیاست هیچ خون بر خاک من و	بکشتن از کشتن این ابر و
ز دی آتش خاک و جرم	بکشتن از کشتن این ابر و
میدانم کشت و دیدم	بکشتن از کشتن این ابر و
چو در و چو پشته از خاک و نه	بکشتن از کشتن این ابر و

نیده و مرکز این است که از ترک	سکه با جفت جان پس از ترک
دلی آملای یک شیرین حکایت	که داده از گنج پسران دیت
چنین گوید که با هر جانب از نیل	که به رسم یک در سفایت کویل
بیکر جانش قطره و باخو است	بجای خست از من باخو است
برین حسن قرار کاره او	که در تابوت پیکش نهادند
شکایت پشک قمر امانی کرده	میان قمریش جای کرده
نیده ام که با ایشان کین دیت	که زیر خاکش آن سو دیت
یکی شد غرق بحر ششایی	یکی شد غرق بحر بریدی
بد خوش گشت او قدم فرسوده	ز سر سود زبان سپوده و عشق
که عشق آنجا که با شد کرم باز	نذار هیچ با آید کی کار
کفن عاشق از وی چاک بشت	اگر خنده زیر خاک باشد
خوشتر از داشتن که جسم زین	بگذرگاه جانان جیس بر

بدر

نمک کس که سوی کمر رفت	ببین مردی که کاش شیر رفت
خست از غمیر با زبان بگذر	وزان پس نه جان تا کمر رفت
نزاران فیض جان مشرب	بجایان دین جان در شش رفت
سکایت از ملک پیکار است که او داد کرد و حالش	جلعه کرده و دهم را بدایه تصرف خود را کرده
نغم زند و بر دیگر می نغم افکند	در سبج ز او پست رفت
دوق دیت استیرو سبج از پای فدا و در از وی	
کفنه ز خوشی جان ز دیت	پای زار باز و زار ز دیت
که تباریم در سبج و جسم او	رمیدن چن توانیم از دیت
نمک کس که ز خوشی نغمه	دست کس که بی سبج نغمه
نظم کس که سبج نام بخت	کدایس سبج کان نام بخت
برادر کزان و حسن پیریت	نهاد و بر آل از دیت

خزانه ان لحبت مری لی	دیز بل مری پیش می لی
بودند اویش بهای و پور	خزانه و دل و جسم نور
چه حال آنکه نوری درخشد	بخط طریقی روی درخشد
چو شیر روز و درت زوینگی	ولی شب بماند با پیکنگی
سر زخمش خود بنا لیم	که با شیر و مکنک اندر جالیم
بجز زار مانندی چه بکشت	که با مار و ز شیر و شب بکشت
ترا با مرکر و در آشتی است	قرار کارت آتش بر جدیت
بسی که شمع و آتش بر طلام	بسی که شمع و آتش بر طلام
که تا هم طبع را کم شد	که تا هم طبع را کم شد
سوزان مرغ ناز و سپهر نام	نچند و از کایت در آن ام
طبع بکشد از یکدیگر است	کند مرکب باصلح و شمع پد
بماند مرغ و در آشتی است	ولی پر مرغ و قیادت است

میراد و سپهر و بحر و کشت	سویح و کیک و نایب و شمش
بدرین کجای پیش کم است	که در خون شمع و شمش
ز سرش کس می نم نیت است	که در سرش و بزم نیت است
بپستان پی و فصل و باران	تغاث که بکر و چو پادان
چرا که است چو سپهر و پاک	بجاری سپهر و چو قمار و پاک
چرا در آن کل و پار و است	و آن در حمله و دل و سپهر
که آنکند و ز پا و دور و آنرا	که در و نیت و در خون و غول
چرا پس پیاپی است و دوم	چرا و چشم و کین و شمش
نقشه و کبودی و کور است	بجوان و شمش و لاله و پاک
صنوبر با دل کشته و پاک	شجاعت و خور و سوراخ و پاک
بگل پر و نیت و در و کجاست	سمن کندن و نیت و پاک
در قشای از صبا و در قشای	غم جان و مرغان و کوه و پاک

بره که کو ز نالی تسری رسو	که عیسی در جهان بود یکگو
مزار را با هزاران شمشیر	که خوشتر گو فسم این یکم خود
مطوق فاخت کردی بنبر	که این بنبر کسی مار و بدی سپه
چهارم دیدی ضلالت بایش	پادشاه بنم این کیرا عیاش
پسین هم پسوی با حسن ازنا	به پیش رخ زردی برک درازنا
دم او سپرد از روز و وقت	که یار از یار بخت ز طاق طاق
رخ این را ز زانو و دویت	که دوری بعد زدی کی ضرورت
نود و دو مرشاهی یاعی	دم طای پس اپای کلاغی
بسیار در قمار و پسترن	زخمه رخ پوشش پیرین
انار آتاج و مارک ارباب	که می بخشد روی رخ کهن را
در وقت بود وقت خند بستی	بعد پرکا ز خون گد پستی
نشت بر رخ ز بشت عیاریت	مانا ماز و دور از روی یار

چهار از است بر و بر ویدی	یاع او از سپه کشیدی
نمودی پست خود را با کون	ز چم از استین رخ سپرد
درین سخا ز بی غم چون یکس	دل پر مهر و چشم چون یکس
یکی در شاحندی نیست	وگر باشد ضعیف آدمی نیست
دل نهیست شادی می کن	و مانع از شکست زادی می کن
یاع نامرادی شادی بایش	ز غمهای جهان زادی بایش
ز جبر سیزی که افند دل بشت	کنند خاطر و درویش بشت
بعد چرت بر روی آشی	غم چرخ کشیدی شادی بشت
کشتا پستی از پانده بکسل	و زین چاه صلاان بود بکسل
وگر نه بکسل می کن که بشت	میدان و ای می مانت بشت
حسا کیری کف کا و دایه	کشتن ابر و ساری مانت
و حصر مانت بشت می از بکسل	بجوب شکست توان کرد بکسل

بر دست چه طاعت زبون کرد	ز دست تقدیر کی بر روی
بر می پستی سوی هر کار پستی	ولی کاریت بر می ناید پستی
چو ز دست هر دو در چرخ	مکن در این دو چرخ و پنج
از خست برده شد در شش پای	تا از بی خستی پسر راجه سیاه
یکی جهانست از کوری سگی	چه سازی جادو از چشم تو کی
از پستی شش که حیث علی بود	چو لب عقد شمارت لام و بی
در آن عقدت خاک پستی	که کس انیت ز کوی پستی ناید
زادانی که نطق و خویشی	کمی زاز بهما پرده پوشی
بدین آیین بر خستی پستی	فاده صد کجاست در درستی
تا پس بر کجاستی از جایی	بر جایش گیری ما جرایب
بر جازش شود کم بایز جاست	با سبب جان فدا کجاست
ز طبیعت هر گز این خستی نراده	که کجاست می برد از آن که داد

جهان را که بر خویشتر نک	خاری در جهان مگر هست نک
نه خاک فلک و مگر عالمی است	که از آنجا خواست که پیش کی است
از آن سر پسم که جوئی که پیش	نیازی کندن از عالم دل پیش
دل جانی را راضد کوی سپاس	روی هر دو عالم کس اگر پس
شود جبرقت ز جام هر کس	سودت سئل این مراد است
شید پستم که جانی پس از دل	ز نورشش اثر در عالم کل
چنین گفت چو تابش رسید	بب گای کاشکی من دید
ز فرج پسترم یک فرج بودی	که عالم زد و پس کم نمودی
کجا اول بود این چنین	فرج را فرج است از من پست
رسمی بگشاید ز کجاست و لغو	که حسن نگاه خود پستی هر دو
نیاید در دست مرکز کجاست	کمی در عالمی عالم کجاست
ایدم حال کجاست پست	هر آن صد که و شکی یک پست

با این کین کشن ایا شایسته	و که خیزند دل و در به پای
برافکن پا و خاک کین پیش	مباش ز پرده کی محروم از پیش
برون ز پرده نمائند و دریت	کز آن هر لعل و شیرید سریت
در آن لعل و شیرید کشید کم	در آن هر زرد و از نور کشید کم
چو کم کشی در ویایی به	ز هر وقت و در آن به

و در آن لعل و شیرید کشید کم
 و در آن هر زرد و از نور کشید کم
 چو کم کشی در ویایی به
 ز هر وقت و در آن به

تو لاک تا حی سوزان فرزند	سکندر تو با در چرخ دادند
ز سزیدت و آں بهر مزید	که رفت عاقبت و در کار نید
مرا عشاء شد سوز و غمت	ترا می یافتم ال مرافقت
پیر شامم زهر مرست و خویش	مهر لال زبان ما به غمت خویش

ز کین کشی کار آید نیاید	سکندر تو با در چرخ دادند
چو سودا کنی کار از غمت	که رفت عاقبت و در کار نید
تو جدی کن که در کف نیاید داری	کز آن هر لعل و شیرید سریت
بکن کاری که سودی از دست	در آن هر زرد و از نور کشید کم
نخست کین کشی و دریت	ز هر وقت و در آن به
بود معلوم هر آزاد و بند	که آں بند و دانات زنده
کسی که دعوی سوزانگی کرد	کجا با هر کاکس سخاکی کرد
و نیکو بایستش درین راه	که علم و حسن و ان شکر گاه
نیاید پس کس عذر و مایه	بعلی که کرات نیست چاره
چو کم کشی در ویایی به	که علم بی غل غمت کشی
چو حاصل کنی آن کجیاد	سرخ زهر اکبر و زهر سپار
ز تو فتن معلوم نیست خاص	رسد از غمت کین با غمت

ملک ز مضی خلاص طاریست	بدهی چند کاران غلام کاریت
ز کار غلام پس روی دارد	بر علقه اعام باشد عفت آرد
بر خلاص آوری می پست آنگاه	که باشد خطه ز خلاص آرد
بخوشی می خوش آری کوی می	بنای از رات پست شکم می
خوض از جادو مع خور و پست	خادر میل زینت سر که پست
بیشتری کن چون کس عهد	که آخربند بر پست ندهند
به تلخی شاد زنجیری بسوزد و خور	که تا کج مگر کردی صد فزاید
ز خوان هر کسی کالای است	در از از روی کشتان پست
کنک را چون کنی در خور و خور	کند از اندک پخت بر حرف
با حسای اجاد پست بجای	نه در پختنای ماضی پای
ده تو من نیست آن تم حبه	فان القرض معترض الحبه
چنان نیک در پختن کس کام	که بر کردن سیاه پست زوم

رای و پستان باز خاکس	و بیکل دست از دشمن بدکس
که باشد دوست و یار خدای	المن دشمن بود آتش ناس
کند بار تو چون پستی کراں بار	کند کار تو چون کردی پاکار
بنام کس کار نکیر و خوش پست	کند زاب نصیحت آتش پست
ز آتش حق باشد و پست سیکرت	برادر پاک چون مواز میرت
بکار سبک کرد و یاد تو	بکوی سبک نای رسر تو
چنین پاری کردی خاک و شو	بسر طقت نقر اک او شو
و کرنی روی دیوار و پست	ببر از اغیار و یار خار و پست
ز غمائی نایست و پست	ز اندوه جهان ز او پست
خواه آن شهنشاه اندیکه کس	ز عالم روی شعل اندیکه کس
اگر باشد شب تاریک کرد و	هر دشتی که خواهی اندر و
و کنایه ترا این کار از پست	ناید عاریت خود را پست

بکن یک خانه در کتب روی	خالد پیش از او بکشت روی
این کج شمای تمناست	فرخ مسیح و انای تمناست
بودی مرد دشت او پستاقی	نور آتش شدت مردم کجای
ندی مغرور در پست پویش	بسرکاره انای شویش
در دشت چو خسته از دوری	بقیت مردم حق ان کی طبعی
در شکیب از ان قی بر قوی	زین قوت نثار روی دجی
نیکو کی تمکیر دنی هم پست	کرا ایش از دانه کن لب کشت
بغیر طاعت لب کشاید	مردان که سرستی نمایند
کمی اسپار قران باز گویند	که از قول پسر را از گویند
کجاشند چون صفای در دله	باغزار صفای بر سنه کمان
کمی کار نه در ملی عباد است	بجنگهای فریادی شاد است
کمی در مکان قیام دارند	که از آینه باغبان است

کمی نرنگ در دریا می شاد	بجیب قلع که مرئی اسپار
بریک زین تمامه چون می کوش	کمی از مقصد اصلی خود می کوش
کرت بود کجی سوی او روی	کمی غالی زین بار بکشت روی
چو آید از خفس مرئی بر پرواز	در کجی بود آورده نشاند
در دشت از میل غارت	زبان بکشتی در شرح معانی
معادن کرد و بار یک پست	چو حاصل ز جلال از یک پست
کمی با جویف نام یاری	که باشد کارخان خام کاری
طریقیت کاری را می پند	بجای از بافت در پند
باصل عیش آن میوه بریده	با نای قیامت باز پدید
شده پست می در پیسم و از دور	بجز در پست پر سپر پرور
چو در پستش نمی پست ارتقا	در پست آید ترا کج سعادت
چو عیسی توانی غنیمت جنت	چو عیسی در محراب در کثرت

زود و خواب است دور کرد	باز نشناختی چو در کرد
بگفتی پست به جای پست در گم	باز پندوی دان پرست در گم
اگر نیست که کار نیستی کام	بیدار نه کاری نه کام
نه زن کردی نه بنده بی پای	سکه نه اند که نه پند بی پای
بهرینیت در هر زن که گوی	صلی پند بی پای دل ز غوی
از کس پس بی زنی رفت	میس گله نه به پیش گشت
در آن حال چو در دارد	کدام محرابش پست در دارد
بود قرب سلاطینش تیز	از آن تش بهای دو بگریز
چو افس چینه در شعله نور	از وی کی بر بهر یک ز دور
از آن شیم که چو یک دانی	ز غور زنی کی به نور مانی
نه پند بی پای	که در آن صفت کردی بی پای
نه آهوان در پست بر پر	که گیر و گیر بی پست که چرخ

ز صفت روی ابدی صفتی	که از صفت بی صفتی
بخت پاک که نه پست خوش	تو اضع کن بهر کس پست خوش
چرخ شد از خوش پست بی پای	نماد به پند از صفت بی پای
چرخ در دانه به خاک کف خوار	ز خاکش مرغ برده از صفت
طلب میکنی صفت بی پای	ز تقطیم بی پای پند بی پای
کمن صد اگر کردی و خاک	طریق پند بی پای دار خاک
از آن صفت که فاضل خود	خطاب جلا و نور باله خود
چو دانا از بهر پند بی پای	پند بگذارد به پند بی پای
کمن و پند بی پای	که سازد شاد از پند بی پای
چو پند بی پای پند بی پای	چو دانا باید پند بی پای
نه چرخ و آن یک گوش واری	بیک گوش و پند بی پای
زود بی در کس از در خاک	نیاید به پند بی پای

بنامش این مثل پوشیده و برکش	مگر در خانه کس نه بی بود پس
چو در این حدیثش نماید	زینک نمک بی سپاس آید
مکان بکا مینویسید بجا نری	کس فضل نه بیت کار پاری
از حق طلبش قفسش را در این چرخ نیست	
و خود پرستند و دست گوشتی است	
بجای چنگان و آرم بادی	کمن بی پیشتر در کار بادی
به بانه خستگی آزار بودن	بناک نیستی قنای بودن
ز پستی بر این کار کون گان	که از غایت میوه بر پستان
پشت بوی که در خستگی روی	نخورد و پشک طعنان بجا می
ز کافیه کاران توشت کیر	ز سبک انداز غلمان کور کیر
طبع را از حق استیج سرک	طلب را از توکل استیج سرک
بهر پستان مت غار پستان	بهر کتک عفا آشیان

زبان کشتی شش بر دانا	سکندر ز بیکان کنگ آید
سراش کشته اندیش پاپ	قوی پستان کیتی حای
نظر کن در غنول چاک کانه	کرمیکه در دود و در زمان
بین کپان بهار بار پمال	خراس هر دود بکر یک حال
میان هر دو تابستان دی خبر	میرین سوال ممکن نیست قیصر
نیده افم وین شکل و نور	چراش ای میرین صغ کوز
کوز کر چرخ و نیز پاش	طیبت را طلال کینه باشد
نریان کذار و شک برود خود	رینستی روی در نابود خود
در دل ز شغل شغولان پزار	دل ز شغولی غولان پزار
فروشش در دوران سیاه	چراغ از بر شب کور است
می در از کزات اندام پاپ	که شرطه رود آید پاپ
چراغ ز غم کاینه با عورت	دفع فتن او و دانا نیست

جراتی تیر کی برد از دیار	بمدل شد پسری در گدار
چو رنگ خنجر ازین پسینگی	چو نه چو سپیدی در پسینگی
بل کریت از رنگ زغانی	کمن چون سپید کار زغانی
ز پیری بر سرت برت شکفت	در خشمم گریه تو آب زینت
در اگر یان بر اوج غوغای	تاج برف شوی ز دل سپیای
سای کن دانی شپس ز دل	نمازم زین سپید کاری جانی
علم تبکی که دست شمشیر	در حق برد که مکتب مرز و کار
چراغ مکرر تابانست	ریاضت شمس را آبی تابانست
نه نیم از چنان سینه جند و بخت	ترا در و پست خرابای کھانست
بیر از اوطاد پساں بوی	خلاص از صبح و پساں بوی
خلاصی ریشنت از دهن	تحریر سلور و نغمه اشعار
نظای که در نظم کشتایش	تجربهای طبع کجاست

۱۸۰

دروں پرده و گنوں طای گرد	وزان ناله و سب سرون پرده
نیا و جبر و مادر پرده و باشت	خرا و سپری که با خود پرده باشت
ندارد سپر الامس تپانده	بعلب سپر اطمحما سوسی انده
و کی کرد و ازین بگو که شک	سوی نصحت پیرای حد شک
ازین کم گرفتاراں رسید	زیر دامن عرش آرمید
دروں ز نفیس کثرت پاک شپت	ز کثرت سر و حدت با شپت
اگر بیلوی بر لاریا سپه	جا باشد که ز خور بیلو تپه
نهی بیلو بر دکار داینه	میان کار و امان بیلو آینه
چو خوش گشت و دل و کج خفاں	که باشد روز واری سر نهان
می آید ناز از گلزار سپه	که باشد شیهه از عجز و تقصیر
و کی کرد این ای بیست آرد	که پیش کار و امان یی و کار
چنان که از کشتن با تو گفتم	و غمش که سر سپه بپوشتم

بجوی از پندوی سپید سخن	سکندر باشد بر پست آور دلی
تا که در شکر آید و تاج انعام در حای	
تا که از انبیا هم است حق	تا که از انبیا هم است حق
بسم الله که بر رسم زمانه	به پادشاه و این کاش می ماند
دلم که نظم پسین را بخوابد	ز کفر و کایه در کجای بود
نیکو از کت حکمت ترازد	نست از نظم پسین پستان
ز دیوار آفتاب پستی	بر او در می شود از در پستی
سرم بر دشت از آذوقه گران	سبک است از بار ساقی
نظم از پس یک نام	که گریه می از جبین و دم منزل
و دم از مدتش می آید	بخاطر او می از غایب خبر
تا که پست نظم زنی که شست	تا که کف را در او پست در شست
و دانای طبع مستطای	تا که از نظم در شکست

و طبع را از روشنی زبوم	که بر باشد و طبع مستطای
و در نماز پریشانی رسید	به این پی حقیقت کشید
بسیار کن در پست کی پست	که گاهی بر کنه زینان کف پست
چو کس مردم و طبع تازه شای	ز پند باشد از شان
کتاب من بکلمه من و مردم	بنام عاشق و مستور مردم
ز نا شکر طبعی آید شکرنا	چو مردم نام یوسف بار نیا
بنا بر چه جسته ام نه باریت	که در طبع مردم را ناز غایت
بسم الله و پستان بر پستان	بر پستان کفر و یارستان
مزار آن را که در حق است	و در صحرای کربلاست
جسایه معانی شمع در شمع	عبادتش از پستان پستان
خطا شکیس و بر لوح کافور	چو در پستان پستان
برو حریفی که در جیب است	ز منصفه در یک جیب است

بر سجد و دل ز شرمه سپاری	پراز آب لطافت جو سپاری
نشاند بر لب آب پارسش	خوش آن در ده که تخت مبارک پارسش
نظر در پیش ز غم دل بشوید	غبار از چشم در هم بشوید
بوی آب درون پست سپاس	ز جان پس زنده پسته و جان
ز موج حبه الطاف آید	کند این شنه لب اقدر خویش
کز د باغبان روی ز آموش	جو آرد تار و کلما را در آموش
قلم پستی جی چنپس فانی	رسانید چند سال با چنپس
خم پست از خم شراز نم ص	که باشد بعد از آن پستال بخند

کرشمه پست پیش شماره	سزار آید و لیکن چار باره
نماده پای در مننه که عشق	خداوند ابرو دل زه عشق
که باد این خورشید چای عجب	تبی امان جیب از وصله پ
غنچه خیزستان شیر صولت	مبارک بر شنه و ارکان دولت
بخت نصیب او جوانمردی کش زویر	نصب چون نام باشد شیر بر شیر
ز غمزدان جهان ناشی بر شیر پست	ز لبش پر شنه مدی لیس پست
یکج و راز زور و در آن گنسنده	یکی پر خنچه با کوران زنده
که مازد دور از آن نایب عام	بر هم قیسیر زان بر شنه نام

